

م

478

کتابخانه
وزارت
آموزش

کتابخانه قاسمی

کتابخانه قاسمی
۵۱۳ - ۳۱
۱۳۱۱

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **دربان دربی**

اسم کتاب: **دربان دربی**

موضوع: **تالیف**

مؤلف: **مؤلف**

مؤسسه: **۱۳۰۲**

شماره دفتر: **۱۳۳۳**

شماره: **۱۰۴۶**

۱۴۲۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

دولت قدسی

کتابخانه
آزادسوی
۱۳۱۱ - ۱۳۱۲

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: **برهان رومی**

موضوع: تاریخ

مؤلف: **۱۳۰۲**

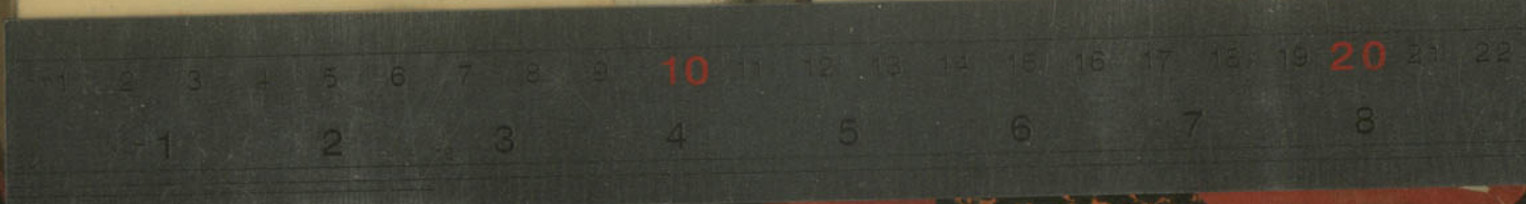
شماره دفتر: **۱۳۳۳**

موسسه: **۱۰۲۲**

۱۴۴۴

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

موسسه تخصصی زبان



رست یه طاس ملک خون	بجای شمع طاس در حرم تو
ز حرف ملکی باج نور بر تارک	بخدمت تو چو شمع پستیا و با
نیاز مندرانی بود نیاز بعینه	کدی کوی تو بر شمع دارد استغنا
چو حرف نیست این روز در کرم	چو کلک موی بنویسم زطلع با
دمان آب که چون صد شمع	چو آورم بزبان نام طاقمان ترا
ز خدمت تو هست دولت	سرم چو دولت ازین گهستان
ز شرم روی تو شد چون زبان	زبان من که بود ماهی سید شانا
دو چشم من که درین درد فغان	بهم پوشیده ساخت نیش و چاه
بخشای تو تک قطره در کما	بجز حرف که نشستم چو حاکم با
تست یارم و کرد چون	بزار غانه خالی است ده در صفا
اروم من زین بر که ما بریا	باستان تو از مدح خوبینا

رضیم ز عشق زخمی آن که استنا	
آن بدل بوالهوس برین بیبیا	
بجز ابائیم کجمن کوی عشق	تو بر که دمن که ام کجمن کجا من کجا

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۸۶۱

عیش کسی که چنان تکلیف با او چنان	بند برای بجز کار در راهم ز پا
بسکه ز پهلوی من دشمن آن بود	تا بهر ناله بود کار سینه یوز
ساخته که با کلمه سوت با دست	که فلک با بود تیغ نمان در عصا
هر چه با شمشیر جوان سبیل کشید	آید که بر سدم زینت بال هما
از کف خود بهر فال افکندش قریه	روم اگر افکندش قریه ساقم
فصل کل آمد من در این نظر بدست	حکایت که مسطری سخن غیر حق
حکایت بر در راه چاره ز جایی بود	دید که کفایتان بر بود از تو
با همه سعی و کسب راز پی زینت	و صد بیک کل در وقت شکی
از که درین بوستان کلمه گرفتند	عیش هم می بی ملک سحر کل
بر چنین ملک بود دل چو عجب بود	رنگت از دلبسی بوی
دست کل که نهی کل شود از چشم	با چمن که نهی سبزه نشیند
به طاعت ز ابدش عشق خیزت بر جان	کرده دل پرین بر پرین جان
در جبهه زینت که خند است	رحم کن کوسحاب لطف کن
تا کند سینه چاک و دم تو اندازد	یار دشمن من بود چشم من

کبر و مسلمان زید چون شرمه ام از کرم	بگفته از دست رفت کعبه
دانه جو خرمن کرم که چه جسد از کرم	رو چو بد شمن بنم مرگ رسد
نایم از آن بخت نیست که خرم خندان	سینه زده اندام در گلوی است
گشت دل عجز خون شکر کلاه	چند کند در چسمن با بر کرد عیب
قطره خون اگر در چسک لار مرد	دختر تصور کند ساده در لار
گوهری رشته هم دور در لطف	کو که در دوران بجز خنجر
چشم دول من پر بست بر در	که چه نیر و به سیخ کشته ز کوه
از کوه خاک طوس سینه کلهای	که چه کتا سیم ولی مستدم
تا سر کج سحر کوهر من باز کرد	در در دیام صدف که در عرف
لبخند از نور خیزن سینه صیحه	حکایت من از شغف تر سینه
فیل نم کی گنم با در کستان	ای هوای چمن نیست نم من که درم
از ناله جای سر شک مهر کون	دید که تیره بود سبک بر جان
هر که ازین خاکه ان سینه کشته	بوست و عین ماند از کف
سایه لطف کسی بر سدم که با	بال امان از شد کعبه خنجر

ریش خشم و دل آنکه جانک درش	سود چو سپر آفتاب خردم تو
بوی بیمار نرفت رنگ گل سبزه	موج محیط گرم کوهسار در چرخ
زلف لطف آینه شاه خراسان که	شمع حریم نبی نور دل لطف
بسکینه از عدل و طبع سنگ	خشم خود و خشمت خود کل صفا
اشن ابی بهم شمع تو آورده	اشن آن ابر کباب بوی آتش
در چشمت سحر چون نفس	در صورت آفتاب آینه بی صفا
خشم بد اندیش تو از علاء خود	راست بود زین کج در می کس خطا
دیدم خورشیدم آمد خلوت نشین	یزد زلف جوش خلق بسکینه
کرده زین کوه کل از روی سالن	دست دعا را بود رنگ لطیف
شبه با بون عفو و من آلودگان	رحمت خاص تو مست عام
خوانده اگر ز درت کس لصد کوه	کوه رسیده بیشتر خند قدم از راه
لا زلف تو که ز شرم میجو	مشمم سیر می باره از راه
من که در حاجت تو میجو	بندگم خریکی بردت از راه
دکاف من چون صدف شسته	بسته به دستم زین کس خطا

کوبه مدی که من در صورت نخستم	دست بستش بر بند تا هر کس
پنده آسمان کار مرا ساز کن	ز آنکه مرا جسته تو نیست ز آنکه
از روی زخم نیست ازین آینه	در بودم هم مباد جسته زنج و کلاه
کلک نشانگم وقت صبح تو باد	
تا بجهان هست رسمش و در میخ	
مکنه جلوه کری روی تو در این	عکس سینه در آینه کوه سینه
در چمن از که مراعات در میان	بلبلان مست و صبا خود و کل
بزم عشرت ه از دست که در بوم	در چمن روح حجاب است کوی
تا قصار المیند که روشن ایام تمام	باوه هرگز نرسد نیند که کسی
هر گز ای فستم او از دهنش از وی	در است گفته که در پرود کونیت
بچو شیمی که پریشان نشین	هر سر بر زده در بزم تو خشم
از که از غم حجب من تو چون	استخوان از غم از ضعف
ماهی بسکریش زنده در راه	هر که در سال کسی شسته ز بند راه
جهدل غم که از راه لبت کلک	نشینم که رمی رنگ بر راه

خون بجان تو سپردم و خون تو	خون بجان تو سپردم و خون تو
نشان دست بیکبار ز خونم نشستن	نشان دست بیکبار ز خونم نشستن
گرچه دور بدین بزم دل پر خون	گرچه دور بدین بزم دل پر خون
برند از بد چو کف از روی هر کسی	برند از بد چو کف از روی هر کسی
تا دل نرم کند که چهره از پیش	تا دل نرم کند که چهره از پیش
رازستان رخ عشق جزا کس	رازستان رخ عشق جزا کس
کو کون صبح دل رویشم ز کون	کو کون صبح دل رویشم ز کون
عطفه ناز بر از عطفه ابراهیم	عطفه ناز بر از عطفه ابراهیم
عشق در مردن در زینتین با ما	عشق در مردن در زینتین با ما
ختم آن عاشق بیکبار که چون	ختم آن عاشق بیکبار که چون
چون لب برق سیاه است ز کون	چون لب برق سیاه است ز کون
استین از مرد که صد کوه کوه	استین از مرد که صد کوه کوه
درد آرزو چشمش درون از برون	درد آرزو چشمش درون از برون
ما زینم بشم در رخ کردون	ما زینم بشم در رخ کردون

راستان شهر آرزو چشمم	بر هفت نیت شکونم قدم خطا
گر سبب مات از او بگردن جان	دم خود از چه گرفتت کج ز دم مال
بجز از کس کند از دیده و کنارم	بچکس آید امن از در زار ما
چون کردی دست خودم ز کف قمار	که سر از بر من شنب بر او و
عمر خنده خندتاش کند تا دم کوم	که شب بهم ترا نیکه در روز
تیر بخت هم من از شنیدن	خضر که کشد کان است
تا منسند چو ساغر در من بچونم	وقت خمیازه بود از آن
انترم خرم آتش زده سماند	بسکه از هر طرف افتاده در وقت
راه حق که طبعی بر روی جان	در نه چون راه عطفه کس عطفه
بر خضر باش که این گفته نور	ماه نور است اند بیک نعل
فره ام تخته خوانم فرستد بکبر	بچو اوجی که زنده سیاه تر
بیکه در هیچ خداوند که زرم توست	سر کشد زه که زرم چو تعاضا
آن خداوند که کس بر من گوید	سوی نیت کشاید نظر استغنا
آن خداوند که بر در که در شکر	از خجالت نتواند که گفته بر

<p>آنکه چون شتی ابروی کشاید مان بر خاک ترش و در لبش آید هر که در تیرت بطنی نجان آید دست زلفش را بکند در آن بسکه او از جهانی بر دست تو ختم تا با تر نفس از پایشید چون خویش را جان کدو کشد از کتف تا او کین چو شوی ز سر سوار نیست ز تو کفر از کرب و خوار</p>	<p>از خون شده که در کشاید دریا خون در باکش من است که کشاید بطرف ستای کعبه از آن شاخ آه آهت را سخل بود سواد دیده روید ز کف همچو جانی هر که بر خوست ازین رو سجد غنچه خواهد شود از سر کشاید تیغ چون آب ای ز در زود چاک پراهن او پست که رسان</p>
<p>برین با و فرزند عدوت تعلق بر زمین دست برداری کعبه فنا</p>	
<p>بکی که ز کف چه در دهنم را در از خیال من خضر کشیدم کیم با این دوست من فلک از پهن من باک کرد و شکست</p>	<p>یارب قدری پیش کن این تا عشق چنانکه بر لب است از پهن من باک کرد و شکست</p>

<p>آنکه در پیش من شاه خست نوبت من افتاد و چو در قسمت برده که در عین کل العین یک در سینه شرق شب هم ز تو چون اصل چرخم بل سگ نور که در کشایم ز دیوار در آید ای سبوح کسی چو تو خیزد بصورتی سهل است اگر خاطر کشاید هر جا که روی مردم چشم زلف که در حرم دیده بود سگ مرگ در بحر فلک که چه ساری کشاید از تو تر کرده چو گل از یاد خرام فی زمین با حق گفت اقبال هر چه تا بر هر خطه زد و دست یابد</p>	<p>چون چشم بر آید در مکر آمد بر دست قضا فلک بر آید آنکه در کن در لطف من با نام ز غار زلفت نفس صبح بر لوح هزارم چه تند باد تیر ز بند سپهره بخت کویا که سپهر اند چونان بود یارب که در بنیم ریشانی هم بیرون من از سینه سر سیدم بروی ننویسند که نام من کشتی نشیند مگر ارباب هم از آینه نام باز بگردی تره تا عقده کشایی کند بخت درم در دامن ناموس کشیدم قدم را</p>
---	--

از ما چه در آب جیامیم بر آتش	در خصمی خرسین فراریم علم را
برودید و فشارم مژه که چهره نشوید	ماکن قدم میر میر شاه عجم را
اعلا ز ازل خستیم ابد آنگه ز ما	چون غنچه زبان بر بود از ما
سلطان رسالت که بود بفرستش	بر صفی روان سپه در دستش
تا ریشه فراکت ترا در نظر آورد	شد دام بلا خط امان حیدر
ترسیم خوشی محمد از قوت باک	باریشه بر آرد ز دم تحمل الم
از نسی تو در محفل حیا کردی	افزوده شود خون گشت با رنگم
دست گشت بیکه ز نیش ساقی	گردنده ز ما بهیت خود شکل در ما
قانون شای تو چو آیه گند است	ما را در روز نقص غلط بعضی
تا ختم تو در کوی نسی گنگند	تبع تو چو غنیمت ده تار عدم
هر جا بسپه بفرستد حادثه اول	از خون عدوی تو کند جرعت
از نسی تو محمود اگر در دست فرقت	وز دو چو جایت هیچ از ما دم
احسان تو نگذاشته خون در حلق	انعام تو بر دست از در دل ما
در بار که خود کشتن ازین عرصه	شاید که هفت سارست کند قاسم

در عهد کوشش من سپه ادر نیاید	عدل تو برید است که خوابم
تا سیل عدالت رخ انصاف	از آب مو اسیر کند که غنم
از رشت کفایت که بشکافند دل	هر قطره حیالی بود پهنسار درم
ایرینه بجایی که ندارد که عورت	در حرف خست بکنند اندیشه علم
زین پیش نام ز حلال تو که از ده	حاکم فرست برود مبعراج
مرو که گفتت بفرمای که تصدیر	بریکر ما بهی گشت مشکل در علم
احسان یک اندیش بود در جلوه نسی	بر داشت دور کی نسی از نسی
رضوان بی از استن باید خلق	از ریزه نسی است بر دانی بعلم
هر صبح برده مهر بر آرد در طبع نور	چون شرف رای تو بود در طبع نور
از عدل تو چند آنگه تن خوشی کار	ناخن بود چو شیرین شیرین در علم
شده مویطع روزی طوفان طاعت	هر جا که دست یافت عیان حقیق
در کتب انصاف ز پویان بی	ترتبه تعظیم بود نسی
احسان عظیم تو با کینه شفاعت	ز در که اسس موصیت صفات
در عهد تو چو خنده شیرین نسی	که تا دل من چاک زنی سینه غم

تا غیر نصبت تو را درونی کلک
 از جراح کند رسیدن ستایش کی تو
 در حالتی که رفتن از طعم
 بر این من بکشد بر عیش ز دست
 آید سیه از در چشم حسودان
 تو بی قیمت جو بکلمت بی طعنه
 از آن کم کهن شسته شد ای کهن
 نظم تو بود زینت تیار ایست
 حرفی که تک طرف زنده نشد

بر صغیر خود خسته انداخت قلم را
 از هلاکت طالع من سخت ترم را
 بر خاک نشاند چو کف جو تویم را
 جز سرت منزل نبودت قدم را
 حکم جو بحدت شود اما در قسم را
 تا در کرد مدعی عجزت قسم را
 چون کلک ز مغفارت فرور ز قسم را
 از نعت شهنشاه هر ملک عجم را
 عالی کند از راه کلویش قسم را

صبح صدف کس پس از عمری در راه افتاد
 روی در ز روی نهد پیش از دیدن افتاد

بستانم از چشم و وصل تان صدمه
 کل جان چو چشم که در خواب منم
 یا دوستش که کنم افتد بفرست
 کشتی با در تان ای از موج بر آ

سادگی من که کل تصویر سیرم
 ناله مرغ چمن کند از در شکم
 کشتی با در تان ای از موج بر آ

شوق ل از اندام هر چینه که در دل
 تا چو صبح روی خمایی ز پنجم روی
 نیست آنکه چون شعله شعله
 ساده لوحی من که انکار بر جان
 رشک احوال مرغ نیم سبیل
 کویا شد دام دردش منو
 از سرم داغ چون آب رسیدن
 با حساب آن ششم در با و همایی
 کی شود روشنی ای تیره تخان
 مرفه بر کفتم و دیدن ام
 کیر کیر ز دام اگر شود در با کفیل
 دیده چون خانه ندوزم ز کفیل
 چشمم در روی زرد سبک سبک
 ماده ام از قفل فرقت و دل از کف

نازه تر کرده کلم حیدان که در کرم کلک
 صد که افتاده در کارم از آن
 اینقدر دانم که پر خوانست ز کلم
 من که بضم سبک در چشم ترا کرم
 ناتوانی کرده دانم هر یک خط
 کو کهن از در کلک کرد از در کنار طنا
 آنکه اندک بر زمین افتد ز یاد طنا
 کشتی من عایش افتاد و عکس حساب
 نوز خود را صرف میوزن کند کرم
 دیدم تو ای پستان کفتم بجز
 ای بر فرغانه یاد کرد که کند از در
 من که بر کردون بود و کجی در در
 چند هم با منی از در سبک سبک
 در میان بر می روی چو بام شام

برگزاشته دیگر از نماز نشین	صورت چشم ز خود گنم کرد بر
کی برشانی کند منع گویان گز	میکند بویزه از رویا و نخی
تا که خواهد بود غفورم میباید	میکند چشم غم بر قنات آقا
کر چه در روز من از ناتوانی عا	رنگم از رخسار هر دم بر چاه
دیگران را بسید بر شش از غم	اش غم نیز نه هر لحظه و طبع
حیرتی دارم که خط منو چشم	چرخ میخواند چشم بی سواد
چند هم در کله برین عالمینک	گسار رویا و عیب چشمین
روزگارم دست بند کون	اسامک کوشش دینه که کجا
داد ازین امنی دور کن باش	عادما از عادات تعلی
هر که مال عیبت میان این	تا زه میدارد ز نایب رستم
از برتری خود جز نایب	کل هر آتش است اهلدار
از عذر بارب وینا بسکشته	بست چون چشم در بر تمام
با چنین چشم عجب دارم که	زرم سازم موم و کینه
کشته خون از دورن زنی	من شیر میرانی میگذرد

بر سر حرف آن دم کا عظمی از چون	وز زمین دعوی خرم با ملک
بخت بدوشن خرم این	کر بودی غیبت بر صبح را موی
بخت ایام اهل فضل را کی	بر کیک اوی اگر کی بر شش
ای چشم که رخسار غریبت	مانده نگای هوایان و کجا
ای چشم که حسرت پر دازد	کاه صید صد در کله که
از بی زلف مقدر کی برده	ز هر روشم در وطن
بهر سر و خون دل و چه	باد از زانی باین لذت
بستان بوالحسن میگویم	انقطاع بر سر ام تانت
از دشام ز شامی بندم	کی توانی رستن زین
زین تباین که من	اسمان در آن چینی
تا بخت اهل طوس	راه کیره خور زلف کلر خان
طالع بخت او دیم	شسته ساه بخت شکر
از حال من بودن	در سیه و نیمه نیی
در میان من بودن	کاهسان آید گوش

گردوی شده فویست برتخت بخت	دو نشینی سازد ستان عالم کجا
آن عالمی که پشیمون بود روز	عزف ایمان تا بر حال نقشی بر آس
عزم او را زایل کند از کوه خارا کشت	حکم او بیرون برود از طینت کجاست
حدت خورشید بنیادش که شود بخت	نغمه سیراب که در خشک در تار زیا
بیخمال جز توفیقش جز با سارک	گرده اندازد یکدگر اجزای خمش حسن
ایچنان که حرف معموری شود بخت	کرده حالش تا زاندر پیش عدلش
باز در مشرت تا آغوشش ایازد	هر که در میل طلبش شد درین عالم
شیر چنان دستم کونه که در ایام تو	کجک برون آرد از جن حشمت کمال
تا شود بکل در ایام تو بهر کوه سفند	کرکب دند ان رزون آرد بپای
از تقاضای زبان روزی که در پیش	تیر عالی کرده از کوه سپهر سهند
از دو جانبستی سندن سوزان	حلقه تلخ چون زرد در که کرافد
در چنان دزدی جویم که در پیش	مرک خود در پیش تو در و شش در
کنش پند بیدارین تو در پیشانی او	از چنان منتشیش بر بنیانی او
تا در آرد باز ز کبک را استغای	از عتاب تیر کبک بر بر آرد

استخوان کاسه بر راسه چرخ	کرفت قهر آب که در خود آید چون
رو کزینت پند کبک از پیشتر آن	خضم و در دل چسبند با تو کجا
کعبه از صخره نوران بهشت از زان	کعبه ما و بهشت تا ما مستان
کعبه نه دنیا را به چشم حاجیان	بسکه از چشم عبادت کز چشم کجاست
در میان کعبه از عبادان در	محملی افتاده عالمی که پیش از خطا
کعبه سیم بر سر کوی تو در در کعبه	چار کون و در کعبه شربت مرغ زین
باغبان راه تمام درت حق دوی	چشم را کجی الی الجوار کعبه کجاست
استخوان سینه مار کجک معان	خون می پرورد در سینه کوه کوی
نقطه کز جامه رام ز روی کعبه	از زلفت بند و کمر در حشمت کجاست
تا در عالم قدسی نخرج کعبه	زلف از او حافظ سینه کعبه کجاست
تا رسد کعبه کلام از مدعای	و شهنشانت تا امید و دوست کجاست

میل آهن تا در کمان	شیر به جوار
تا کند اجاب کعبه شش	در خود در
شکار از شرب که چه بخور است	سهم آن کعبه که آید نماند کجاست

کریانی نود و شش از این صفت	که گوشت که سینه صفت حجاب
جای آنست که بر خستیان گزینند	در پشتی که بود چو نم که ز بی آب
جای آنم در حین صحرای حرام	خزور شاه که واقع شد طاق از بی
بر روی علم علی بن موسی	که از و خاک خراسان شده از او
بکرگانت و گشت و کین خاتم	حلقه چشم فلک بود که بر جوانان
قول واده ضعیف آن جهالت	که ز کیشک نیا هیچ این عقاب
پاکران تو در پاپوی صید رفتند	استخوان چون شود در تن باقی
تیر چشم تو خور و خاک جو مار	تا بر نخجست خیل غضبش از عیب
آسمان و کمان خشت در تن	چو بلیغی که آینه علقه کرد در
بسیک ازنی و میگدازت بر سنگ	پوست یک پرده درون تر بود
بردت علقه تمام بود آینه	که توان دید در آروی از عیب
دشمن جان و چون در اول کج	شعله را تاباید که در کفار عدا
بیش قدرت بر زنده نیز فلک بر	کار رسیده بهماز باو خج
ارتجاع علقه بر پوست	که از خورشید فلکش نرسد از

شیشه از علقه بود بر سنگ چنان مستطیل	که چنان بر ز بر سنگ می غلطد
تیغ چون تند کنی آب شود ز هر چه	زده چونندی بجان خاک در تیر تها
که کبوی که در کرده مردم ندر	باد در بر من عجب بهماز چو حیا
رو ضلالت یافته ز پی تماشا	مرد چون خامر مو غرض خیره از
دید بی پرده زنده بود برین راه	کعبه بی جامه بدین روضه نیاید
سنگ تعمیر حرم که ز درت می برد	بشت بر قبله میسکه ز غرت
در ریاض حرمت علقه تمام گشت	که از آنکل شده کل از حجاب
یا که علقه چشم ملکست آن علقه	که درین روضه میسکه بر تن از عدا
یده دیدی که بود نامره اش	کل شنیدی که در پهنش روی
من در مدی خدام درت سرمه	کیم من چو کسم در چشمم حجاب
چه بود درج تو قدسی به جان	که بود نظر امین و اجابت

ساعت و هشتاد از می

تا آن گفت که حالی نبود کل

انجان میرو و ایام جوانی

که کمرش در کسب کل

عزاده اندیش را گشته و درود	حجبت کن این مغیرا بوی بی
چند شدرخت بساحل کسک	کشتی طالع ماطوف کند در کجا
گوگب سوزن تا و بسندی بیست	مقدور در کجا باور گشته از رخ
دیدم چو می مرغ چسبند از نمان	بار خرم چون روم از جویش نماند
حاکم ز دیده گوته انداز وی	بعد از آن از رخساری ای در نمان
برق آسمان سگانی دراز	وقت آتش که زول عهده کشاید
کاشکی قصه پنداریم فاسد شود	تا به اندک که افش زاری از خوا
کریمین تیره دلم کندم از صدان	عکس غایب منزل بود آینه
نیستم نمی که بود ناله من ز دل	غیر صد رنگت یکسید بر بارم
مستقیم را سخن از هم از سخن	سید پیش طبع خبر از عالم آس
چه هم نماند کور سده سخن	فارسی انموان چون عرفی کرد
پشم ختم نشود بازوی چشم	شده بر ستم نتوان زومید و کا
باز نماند چو کند چرخ افشردن	نام اعلت چو بر در کتب آس
از دست آید تسلیم بجایی زود	اسک در سخن نه خسته تو چون کجا

نظر

دانش دیده بر از خون شود از	دانش بنده هفتاد کس بر کجا
تا تو از آن تو در حلقه ماتم زدی	بهر شنبه در مژگن شرف خرم
شور و آرزو ملاقات شکر کلام	تصع ز کین کین از پیر جهان
گلگی باعث سیرم نشود از کجا	دیدم پندار شد اما بوم با در
شمع روشن شده افتاد نماید	اندی چون سپهری سراز حلقه
کاشکی چون تری از خشک کجا	نه بدر بنجام جمع دور و دور
خادم چرب با شست و صر لقا	نام چون چرب شد این دیوانه
پس صدق و نصیحت عیب به نماند	کنند صبح چو چران در کرم
تو که در جلد خود از علم نداری	بجز از خبر و کشیدن شده چون
بود از پند و زین ز فرزند بی	هر که از روی نیاشد چو یار
میرنگ کس کلین شده از می	تا بسقف کلف خانه بود در
نیست تا بنم از بسک خرد	کر کران آند بر کوشش من
تا کی خرم ز اندم و دم نماند	بی نفس خند کسی نماند بوج
زای پروان شده از جن کشت با	کشتی نماند از خاک خرم ساکن

طبع پرست که کام زند بر یکست	منی خیره کر نتوان دید خوب
بر من ز بسج کوه نشیند کردی	بیش کل همه در من شده چشم تو
بی طلب نیل بود نزل و کز نیک	که ز باو چنانی آب و چشم خراب
دست در چشم خود تا زده ام	
چون صدف سینه دستم شده پر کوه	
از چشم من چو چاهم که نشسته	هر دم چشم من است از آن چشم افراشته
از دیدن تو سوسن دل من برید	مخ حن برش کل میشو و کاشته
موتوفت دین تو بود جان پر دم	بما ز نفس بودم دیده چو حساب
برگشته چون نگاهم از آن روی	در دیده ام طپسوت آتش کرده
شادم که تمام نامم هر آنکه است	چشم تمام کرد و چشم تمام خواب
میسوزم از شد و کی استکلیک	تا دیده ام که شیش من سوزد از
شش من این کوه خسته بر دو کوه	چون شکری گشت و تو زید
که آتش مگر بفر و زنده عاقلان	از و ان دل بریده بیارند خون
ماگر می بسید کرد و مکن قبول	که بر کل سینه نشو و فصل کل

ایم ز سر که نشسته چو کمان عجب بار	بار خست اگر چه عکس او دیده از بار
کی کس ترم ازین که درین علم خراب	شب سیرام ندیده بر سر روزگار
چشم شکستن از طرفت بخت من بود	به کوه چو بر غصبت بختم زنده حساب
از بخت دار کوه نه خود که کنم سوال	بند و عجبیک کوه مخالف و هم جواب
هموار کرد روی زمین بر سینه من	چند آنکه چنین موج بر روی من آرز
چون لعل آید از جگر سینه آید	فولاد خنجر می که بخونم سوختن
ناخن چو چسالی هر چه من است	چند آنکه شش خامه پیستم که حساب
از پایی تفریق ندادم جز اینکه هسته	پایم روی آتش و خرقه بر آید
بر بافتادگان سسری مستانه	نقش پسته از وزیدن آید
بدرایم خواب نیاید اگر شبی	از بخت خویش ام کم کنم چشم خواب
بودم عجب که گفتم ترک شای	کز روی گشت سانه کارم سنج
باطح چو پیش منور کردم در آن	کز خویش سلطنت کوه که کز حساب
طبع من آسمان معانیست که کش	که دون بی کز نه عینان من حساب
من چو برای دفع شیاطین بودم	از برق آه ساخته ام او که حساب

فنی غیر شرم نماند بکلب نظم	کز آب شرم زین شسته شد کما
باشد همیشه زاوه طبع و بیان	از مغر خود چو شمع شود استخوانم
دوشم بوقت صبح خیال مرا عاشق بود	کفاحد که این همه کار است خیال
تا کی درین کده چون تو کلان	باشی برای و چه حیثت در نظر
بک خبر بسیار تو هم سر دینی	پس بود چه مانع ز رفتن خود
هر روز سپرد که وسیع ازین	بی تو شسته چون تو کلان دعویان
تا باز کرده اند نظمت با کشته ام	با بگفتی که عاصبه شان کرده
بگفته خودم از جا دارم	مانده شسته که فرمیش ز هر سر
افکنده بود اعترافش با کمال بند	دستم گرفت دامن فرزند بود
سلطان چنین تو این که خدام زود	افشاده اند دامن تقوی زلفان
لطفش همان زود تقابلش	عرضش بیک عیان در کشتن
ای که در سبوح و مقصود	چو قیاسیست بر سحر و اوقاب
بزرگدست قدر فلک در غیر	ساز و ستون نیمه زحف افغان
بزرگ عجب که چون لبس کیون	از تنی تو ز خویشین بر آورد ملک

از استیغ نرسد که هر که عدوی	کشتی بیرون ز در طوفان
می طلعتان همه سخن از عدوی	شده کنه اشک ته زار و کما
در مثل شست روی غیر چه دل	تو تو ز خویش بر آورد و چ
بر باد با سوار کوشش نکست جشم	بادت سنگ تفرقه در محراب
چسبند در دمان کرد عجب	قطع انامل از لاف بر خون افتاد
تسلی ز به نینب تو جانان گشت	سپا کشته هم کند ترک اضطر
از دلباز بر عیش تو بیک خط	تار کشته کسلا همک آرز
شاه باشی که کوچ نمود مهر	ممنون شدم ز دیده که برین کما
که ماند دلم ز قافله اما کجاست	خود را سازد ام چو دعای
چیده در سخن ایم از هر خصم	کوته شود چو رشته کند میل
خصمت نشسته با و چون تازان	جا کسب و اخرج نشسته بیک کما

از سیل قله خانه عمرت خراب	
تا بیلد کار سیل بود خانه حراب	
عالم از ما دامن چو بنان	که پست از سرش تا اندر خوا

بگویی کل خست تو نظاره کنم	که ز هر حلقه لغت کل و کبر دست
هر که ناز چشم نیست نیز در کز	ز هر چشمت که موی با بخت
و پیش قدم از چشمم برآم خری	هر که زارده عشق آید بر لب با
هر طرف دید که چشم من است ای	خال کوی تو مگر مینماید
تعلق از چشم من آه کوی تو	بچشم نازم غان غان بر لب
از رون سوی حیالت ز تو گنج	عینک چشمم در چشمم در کوی تو
دید چون آید چشمم بر دم	که هر کس تو نامم در چشمم
دل من آید کوششی برده باو غنا	تا شید است کوی تو تو هر چه
ندم وصل ترا که ملامت من است	شب چرخان تو کویا که در کوی تو
هر که از ضعف نماید لب و دل	تا بر در آن نرسد نور چراغی که
خاندان من بود و چشم من خنجر	خوشدل آن عاشق از آوازه کویا
بخت من چون بود که کوی تو	رحمت جان من در کوی تو
کی بود و تو طریقت هم نزل	کینه در سینه است در کوی تو
شمار آن که تو از کشتی در کوی	پرده اول قامت لغت تو است

بسیار

خست من سازت قافل که نمیدانم غیر	زوق لطف نمایان که تمام
هر که در عشق کند دعوی تا بخت	کوی از دل من نماند که قاشق
زوی شعر از سخن عشق کرده هرگز	جز سویی لوح خدا و مگر در چشم
آنکه از راستی خامه عشق من	از فلک شکل من نوالف که بود
ز یورش آید ایمان علی بن موسی	آنکه بدو پیش خانه وین باز ما
خلق با او است کشته سویی زود	کس در هر گو که اصل لغت تو
هر که ز دیده بخت تو بود چون خاتم	چون کین که ز زو رسم کند قضا
بهر و مبر را بود پدید در ای تو نور	بر نگاه و کوی دیده عینک است
بسیار انصاف تو فضا و کویا	که نقشه بمثل عینک من است
بر که در او من آید زمانی چون	و ایم از ضعف حکم خصم مرا
بهر فضای تو قصه است منی حنا	غضب و خشم تو پیمان برود هر
هر شمشیر تو بر زده ترا تیغ	قاف من بر تو سخن کینه
چون شکاف هر کار دهد چون	ز غم آن تیره روی که در تیغ تو
کرسد و کاره بسیار بود چون	فصل خورشید که آینه خورشید ما

بسیار

آنکه از سوزی او صورتش خاک چون از دم کوفت بند زار آمد	کس بر دست چمن کوه بر کوه قدش بر مشو در پیشش که بر دست
ز رفتنش چون شود که کوه دارم در کف خیال که چون که درم که کوه	ز درخششش و نه زنده زنده چهار جا و نه انداخته که چون
نوعی است که بر کوه شود که کوه عرقش ظاهر و پنهان نظر خود	گردن خاک چو سیاه چهره خاک از بسکه زینش حرکت است
تیرنگی که چو آید بسامه از کوه که توان گفت که کوه کوه	موی ناخن ز سر و دست که نمودار کن سیاه سیاه
شد کاه که چو مرغ کل عیبی موی ناخن ز سر و دست	بغضاب بی کام و کوشش ز سر سبز و کز گل من سبز شود ز سر
حاصل بود و همچنان با پودر موی ناخن ز سر و دست	حکم از زش خلق و چو چاه اسما نیست که در قبه که در قبه
منع است که از سوز و مالک موی ناخن ز سر و دست	
مهر از روی تور او و کوه موی ناخن ز سر و دست	
آنکه روی سر او کوه موی ناخن ز سر و دست	
ز سر او کار تو کوه موی ناخن ز سر و دست	
کینه است که کوه موی ناخن ز سر و دست	
در در قبه که در موی ناخن ز سر و دست	

سپهری در کوه که کوه کس بر دست چمن کوه بر کوه	کس بر دست چمن کوه بر کوه قدش بر مشو در پیشش که بر دست
ز رفتنش چون شود که کوه دارم در کف خیال که چون که درم که کوه	ز درخششش و نه زنده زنده چهار جا و نه انداخته که چون
نوعی است که بر کوه شود که کوه عرقش ظاهر و پنهان نظر خود	گردن خاک چو سیاه چهره خاک از بسکه زینش حرکت است
تیرنگی که چو آید بسامه از کوه که توان گفت که کوه کوه	موی ناخن ز سر و دست که نمودار کن سیاه سیاه
شد کاه که چو مرغ کل عیبی موی ناخن ز سر و دست	بغضاب بی کام و کوشش ز سر سبز و کز گل من سبز شود ز سر
حاصل بود و همچنان با پودر موی ناخن ز سر و دست	حکم از زش خلق و چو چاه اسما نیست که در قبه که در قبه
منع است که از سوز و مالک موی ناخن ز سر و دست	
مهر از روی تور او و کوه موی ناخن ز سر و دست	
آنکه روی سر او کوه موی ناخن ز سر و دست	
ز سر او کار تو کوه موی ناخن ز سر و دست	
کینه است که کوه موی ناخن ز سر و دست	
در در قبه که در موی ناخن ز سر و دست	

کشفه او از صبا شمع صبا ختم ترا
تا صبا که کوه بر تصحیف صبا

زنده عشق کس چو سنان باشد	عشق در تن جایی جان باشد
شمع دارک در استخوان باشد	خوردن بر مهر استخوانم باشد
پرده دیده پر نیان باشد	در دلش بد خیال ترا باشد
در فراق تو خون چکان باشد	دیده ام چون گلوی قزاق باشد
بر تنم پوست استخوان باشد	بسکه شتم ضعیف چون ناخن باشد
که خدمت ترا نشان باشد	استخوانم چو شمع دارم باشد
ترسم آسایشم در آن باشد	نشوم گشته زانکه چون شمشاد باشد
گر سخن از همان دمان باشد	نقش بستن تو ان میانه باشد
مغفبت گرام بود زمان باشد	بر دل ما بار عافیت چون کوه باشد
سود اگر رسم بود زمان باشد	مرهم هست بار دوا غم را باشد
زخم اگر چه بر این دمان باشد	مرگ شتم همچو مرهم از آرزوی باشد
نفس من بی ضمانت باشد	نکته من چو شمع شعله بود باشد
مغرور بنده استخوان باشد	عشق تابا شد از دلم ترا باشد
مشته زانکه در کمان باشد	بعکس پرده ام کلنگ ترا باشد

در

در بی جستن زخم فلکم	ایچو تیر کجای در کمان باشد
ایک کوی نشان ندارد	بی نشانیش چون نشان باشد
اخترم را ز زبرد من ترا	سکوه ام از خلفت در آن باشد
بی سهر ایجا میم ز بی گسرت	در دیرایه حجب ان باشد
بنشو و جمع برک لاله بحسب	پای دواع ار نه در میان باشد
بی آتش زخم بدیده چو شمع	مرکز آجان در استخوان باشد
بر در خلق فستق ناگاه	بد تر از مرک ناگهان باشد
سیل اشکم بهر کجا گذرد	حاک از رخ زعفران باشد
مخمر در زیر سینه دار بی	بی تعلق کسی چسان باشد
ترهای مر از لخت جگر	طعنه بر شاخ از غویان باشد
مرکز آسوستت عشق چو شمع	همه چون چشم خون نشان باشد
هر که دوست رسد بود بدم	شعله چون شمع در زبان باشد
آسمانی که چرخ انجم او	استانخ ایگان باشد
در جهان کجایه نجات نغز	در که صاحب الزمان باشد

شمع ملت محمد بن حسن	که دلایش ره امان باشد
و عده دیدنت اگر نشود	نور در دید ما کران باشد
تا گردوب در ترا ازسد	سایه فرق فرقدان باشد
خیل قدر ترا سپهر بلند	کرد و دنبال کارون باشد
استیخ تو بر سه روشن	همچو حکم اجل رون باشد
قبضه خجرت جهان گیر است	که چه گمشد استخوان باشد
بر درت چرخ چارم خورشید	بند سرب راستان باشد
سخنه عدل تو بکلیک خدا	رسم خلق را بشان باشد
ایقاعای حیات دشمن تو	برق را سبب جاودان باشد
در بر خشم آسمان سوزت	بجز محبت تر ز کان باشد
پیش نبل زمانه بر درت	شعله را بر تبه دغان باشد
هر که در محضه بند امکا	بر درت ریزه چرخان باشد
قدر کردون نیست اگر کرد	با جناب تو توانان باشد
حال کیوان خوشست اگر کرد	بهر قصر تو با سببان باشد

وقت نقد بر خویش که ازین	بجستیم تو در میان باشد
هر که آینه است خشت درت	و واقف از زار زتن کلان باشد
خساک با در زبان چون کنگ	کز نه مدح تو بر زبان باشد
بر شمای تو اش ز زبان بر یاد	
تا سواد کلمه روان باشد	
بشیر صبح فلک است تن ازین	که قیامت خفت نور بر جهان باشد
مکن مضايقه بر او نهی باریک	اگر بر آتش لبی نیتوان باشد
که خجسته کلمه از ان شمار بگش	هر پای تو با سبب زود جان باشد
ز نسل مصر بر دسل هر کنعان	ز آب دیده که دنبال کاروان باشد
جز بهشت نکند ز راه چشمش	که نقد عمری بر عهد جادوان باشد
که سود سخن جامه ام جهان گرم است	که شمع وارم آتش از دغان باشد
بدر عیب اگر سخن مدح چون باشد	نسیم بر سر خود کلین بوستان باشد
در کسوه کج گوید دم که خجسته	که از نقد کف سخن ترکش بیان باشد
کل با سخن ز خست تران نمی باشد	چه شد که نخل حیات مرا خزان باشد

سازگار از این مقصود غار طبع	بدر که بر سر از گنج شایگان افشا
زبان چو خنجر کیمی گنج در شوق بگشا	ز نسک کل شای خدیجان افشا
کفخ او تو در زحمت از کوه لعل	کنار بحر تی کرد و حیدر بجان افشا
نیم سطل از سیم لعلان بر کوه	اگر بخت تو شاخ کلی نهان افشا
سگت عدل تا بش کردی بر او	عقاب جانی ز بالی در شایان افشا
صفت وجود عاشقان از شایان	بهر زهر که چون طره سندان افشا
کر ز دست تو آویخت سیم سربان	گر کرد روز را هم همان بران افشا
فتاو قلاب یک شسته بر سر صد جان	سرمه تیغ تو بر خاک بگردان افشا
چو خزانند نام ز زبان شیرین	که شعرا از کت او در افشا
چو لعل آنکه ز اسماک خون آغوش	که بهر دو چون ابر از کان افشا
چو صبح نطق خورشید ز تخم ظلم	بموج زای تو چون غلام بران افشا
بیاد طبع و تکلم ز کز غار طبع	بهر پای که بر فرق این افشا
نهال طبع از دست میوه	نمیواند شش از یاد مهر کان افشا
بفریح بودستی زبان بخت	بمحل آنچه برود همان افشا

همیشه تا توان بخت کوه سرباز خاک	بیاره کردن کتار رسیهان افشا
موانعان ترا بپسندان آتش	که آب تیغ تو روز عاروان افشا
عاشقان جان داده اند و روی جانان	
تا زیندارند پیروان که اسبان دیده	
استان دیده کی بر خیزند از بند	لذت این کرد چشم سوزان افشا
اسک دران بسوی در مقام	در دل زده صد چشم حیران افشا
بر سر مویشان چشمی بود چون آتش	عاشقان را پنجه نین از بر جانان افشا
بوی میجا ببارد و تو کج که چهاران عشق	در در لکله ز حس در مان دیده افشا
بهر آن که بهر مقصود در طلب	دیده خود را کل خار معیان افشا
این سیکو نیده در زندان خوش	چون کوه سینه عشوقان که زندان افشا
در پی جمل خود را قاده اند شادان	بهر صحر اکوه را که رسک زندان افشا
که حرم و وصل جوی از تقابلی اشغ	دیده را چون شمع خنجر جانان افشا
هر که شیب یاد ریخت تو چو خنجر	شرق صد قلاب از یک کربان افشا
بسکاز روی بر آینه چشم اسکار	عاشقان در طعنه زلف تو طوفان افشا

نواک از آن برتبه عالم افتد در سرفت تو آشوب قیامت شوی بخان بر بند از دستم از لعل بر سر هر کوه صد دیوانه و کوهن عشق باز آن در مستقام ستوار بنت پای بر روی زلف تنوع غرض ما جملان یک پرده بالار بسی بندگی ساعت در تنوع دوستان کی باک علیضت بود کیه از آن جهان غنیمت نداری که در این سخن منی چون خاتم صورت ز مرتبه در یغی از نه خواصان از حجاب تو می گذرد آن طبع کینه از پیشانی چو انامه در جان حسن	خوش را چون نقش بر خاک یکسای در خط بنه تو سمان کلستان زانکه صدگان ملک بر یک کلان پیش ازین دیوانه گرد بر میان محمد بنان جان را سست چنان عاشقان تو بخشیم اهل عرفان نیست در سینه کل در گریبان میلان آینه در دیده او و آفتاب چون عطای کوشین در میان کلمات را در میان سخن خوشین را تا بر نقش ای انوار روح کو هر از حریفان زندان لذت آن آید در زردان حالی نمود آن خود در اوراق پرستان
---	---

س

سمل آن کار جوان دل را مظهر لطف آینه بنده شیطان حاجی که به مشو ز یاد کار نطق پشوا می بین علی مونس صفا در حرم محبتش صد کوه سر ای تیغ او ندی که بر درگاه قدرت ای سپهری که در صفت میرودن کج که به یاریت را کج میانی چو هر غیشش فرود ز چو از هر کجا کو به زرد و قارت بی تحمل خوا شیردان سر بسایه سخن دیچه حرمت همان بر جوان تا میان شد مال تیغ از سخن بر است آنکه موی ز جوشم	خیم خود را نوم دول پریشان کی سلف دیو خود را بر سلیمان کعبه با هم ندوی سحران اهل ایمان محبت از کاران در بهشت لطف صد اشک چو استانرا با هزاران دیده حیران خوش را چون صورت همایان مار را بر کج مردم که کج میانی و سخن دست را در دست کج پیش غمت با در اقصان میران چون تار بر پشت هر کج در میدان در بهشت آنها که نعمتهای انوار ماه نوز بر فلک نه خم نمایان استانرا گاد سپه گاه چندان
--	---

دور نماید اگر از عکس بر روی دید هفت قصه از مردمانی چون سلیمان خیمت شاه کور نام تقدیر آسمانی که سر کشا کرمی گشتی دریا قطره بر آب است گر بار بار رسم میبوی تر ز لعل عاصیان بر در کعبه کرده اند مرقدت از بجای طور سنا عاجز هر در صف خدایت خلق چرخ چون نقش قدم ممال فریاد چشم مدح چون تویی دوازده همچون	مرد کار با هم سخن چون قطعه ایچه مردان در صف ایچا ز همان بر درت صد چون سلیمان در لعل بر سرش اول دم تو عیون کسی نیگفتی گفت بر بحر مایگان نام قدر برابر بودش کیون ز آنکه لطفت را شفا عجز او عیون رو فدیست از چون ال خالی هر چه بودین بود ممکن زان را که ایچا عرش را باور گشت کار در حجت با خلاق خجسته
کار قدسی نیست مدح چون شامی قدسیان از جانب خویش شامی	توان گفتن که خلق این بود

سپای خامه سر ز کرم کند پیکر چگونه تریکی از استرم بر روی اگر چه فرود در جرمع با تریکی بهوی فزون عرشم جو اولی فیل که نشود پای شغله بر پیکر ز روی خاک عزیزان خویشی چه یار سود برم من متلع علی کرم بخامه ز کاغذ کرد پس تری عشمت ز قهر بر ششم هنوز کتیر شامه آتش حرص اموج حصر اگر ز رسته جان منش بود رکام طفلستان که در حشر کرد جهان کف خاک ماند وین بشعرهای تم کو جسم بود کمر	کند چو حرف کف قاری مرآت کشتی سیاهی باغ ماه کف نیم ملول ز تهماروی که سوی زما یزین کو مکن بلیند که بجا سوختن شمع فرود او زبان بجز که کشاید انکه میگذرد کسی بجای که برانی خسته حدیث طالع بر شندی رقم کرد هزار نامه ز دنبال و خسته علامت در پیشم کوبی عزم تو سهر کجا و کند خدو ز تن چگونه غمت لطف که در قرار الفت این خاکدان چنان کرد چه بر سر در آستان
--	--

چنان بسخه رخسار خوشش میانم
 چنان بسخه بوی نظرم برده
 چنان لاله عداران بختیستم
 قیاسش کل لاله میدان
 ندم ز سرم نهی تنی چنل با
 کجاست عشق که سارم گرم
 چو آمدی بر مشبوه به بنامیکه
 چه بین زنده قاصد تو از بی
 بر که خواب پریشان ز خویشم
 که نشستم تو باشه چو زنده سوز
 تو میردی و من از ضعف خویشم
 همیشه زمره وصل کلوان واک
 از آن بخارم از آینه برده چشم
 بچهاروی تو کردید خط غمخیزان

که ز تپش کین که انقبض
 که در برابر است زینت عکس
 که بسته ام لب انصرد کی ز مال
 در آن چمن که خنجر ز عید
 جوهرک لاله بود پای لغز اول
 فزوه چند بهر دست و بافت
 که چاکش نیندا قنای در شکله
 رسد همیشه ولی در بی کوی تر
 ز سازه سر زلف تو پرسد چن
 که با خیر بود که مکره و جوی
 که از سگشتی رنگ فارغ است
 چو ایلی که مرید بگلشن تصوی
 که عکس کن آن سوی استلک
 چو چند وی که کند آفتاب استخیز

مهر

ز مرق نعیم بار مطلق سدر
 ز بسکه گو که کشیده استیم از بار
 بنام و دوخته بر دماغ لاله بر شکله
 چو خاک بر عین غمخیزه ما در آن
 قبول جان کند غمخیز از لطافت
 ز شخص یا بنفید بجا که دارد
 ز جویشک چنان رسته کل
 بلعل که هر ده ان خویشم
 کتا که زنده بدل خار خار خورده
 سحاب است لب غمخیزه را بچند
 شهنش طوس که از نور فیه
 خرا که خاک در شمشیر استیم
 غبار کوی است نشیند از بر که
 شود زهدیت شمشیر تو کخانه

که غوطه خورده در دهر از جوی
 توان کشیده رنگ از سنگ
 چنانکه باشد بر مالده چشم
 کند زنده دیوانه کل عیبه
 و کرد نه نیست موار ببدن
 ز بسکه لطف مو کرده در بدن
 که دسته استه توان چند کل
 ز بسکه بر کل لاله محب
 چو میل طفل بود در کنار دایه
 برای که نوسه بر کتاب
 غمناک دارد در شیشه تقدیر
 کسی که در کل پیشخانه ز اعتم
 چو غمخیزه شود تنع که عکس
 چنان ز بسکه بر چنان چو قصه

ز رشک بل کفح آفتاب زرب	که سینه شد آب کبر باب زرب
بجزوق انقا و درین کف	بقای خرقه قیل و عطای ابر حقیر
قصا عدوی ترا کرده آفتاب	که عا بر است ز فرض و عود او
کوش ای که درون کشت طراز	بر است از قدرت کشتند چون
پرست آب طلا ما بکوشش	بکشتند تو مگر سوده بود ابر مگر
کند تمام چو لطف تو اما ما را	بر او بود که بمن ایجا کنت ابر
مهند من تو که نه سفق کردی	چو آفتاب یک خشت میکند
اگر خراج کوفی که در سلسله	شوند جمع کواکب در او در سپهر
مرد و بود اگر بر او در دست	حدیث عزم سپاه تو چون
کسی که نام تو باشد کوشش	چه استیاج بود بر مرار او
اگر ز صفت لوح تو ایستی خرم	مفران حمد عا بنده شود
ز فامهات رقم مدحتی آفتاب	چو طبعی که زنده بر فراز شرف
بگو ز کونه که خانه طبعیت را	پوست تو چون کین خانه میکند
بجز شای تو ام بر زبان می آید	کسی نایقه چون من بر زبان

لوز

بروز خشت مگر نسخه مدراج تو	خطبجات رسی که در از عذبت
اگر ز خاک نشین درت نظر ام	بدوشش عرش که از م ز روی
بسی چه مرانیت خربسوی تو	بسی چه بمرانیت از در تو کزیر
بگو به نعت خویش تا نه بنماد	بفید روح ملوک چو انوری طنبه
چو آفتاب بر او کف نماید	که هیچ زده با مین میکند لقصیر
ادای لوح تو باد احوال صحت ختم	
کسی او نکند با نماز فی تحسیر	
ز حیض مقدم نور و لطف	امید دل بران میدوکل
بی بار کی سال کل و عجب	بهم چه بود جوان در مقام بوک
پاک شخص سخن برده بود تو	مرد که مرع عجب خفته بود
دمان چو لاله شود مشکبوز نام	زبان چو عجب بر ازل شود ذرا
ز شوق نسبت طبل استخوان	راغی که کلویی شود جو سقا
نکست چنان فیض سخن کار	سکفته غنچه بچکان بستند
ز عکس لاله و گل غار شد چنان	که مرده را بنود حاجت بصر

زبرک لاله نند زان آشیان سخ	یکر و خانه کت خاک رشن کل و لو
بیان فصل سن کر عمارت سا	بیاختی شت بر در برک کل بنگا
یروی سینه چنان خوش بود خرا	که سر و پای بر آرد کل پنه
ز فیض آریه این می رسید	اگر بجای کل آتش کسی کند بجا
ز بسکه تازه تر شد ز اعمال	کل چسبغ توان زد بکوشه
اگر بیای روی صجدم کوبل	سدی خنده کل پیشتر ز صوته
ز عکس کل در دیوار بیع چنان	که گشته رنگ چمن سایه در دو
چمن عکس کل و لاله بکشد	نگاه رنگ بر آرد درین
کوه و دشت ز بس لاله بر زشته	بای چند آن کی شود سایه
ز فیض آریه سینه دار شمع	ز عکس لاله شده سنج زشته
جهانیاں همه در بیاع جمع و قاف	چو معر غنچه در میان ترا نیم
ز بسکه بیکر اطفال شاد کل	دنان غنچه شده ز بوسه هم
چمن کف خاک چمن بوست پیدا	عجب کمان دوام سال کس
بیا شست پرواز کشتن بس کل	قدم برون منه از بیاع حاصل

کل

چراغ خلوت دین نور چهره سلام	که است خاک رشن سر ما اولاد
غریب طوس که چون مهر شنه حشر	بشق و غربت ساینده لوداد
علی مو جیحی غنچه که خاک رشن	قدم چشید ملک بی نهند از
سپهری که در نظر ساکنان در ملک	بیشتر در صبا بسک و کوه
تر می جو او که در دست خادمان	درم جو برک خراشت مستعد
انامل تو بدست کفر شان تو	چو نه ما که جدا میشود ز دریا
سرم مهر تو که بگذر بسوی	صدف بجای کبر پرورد بجا
کف نخای تو جانی که گوهر	بروی خویش بگریز کف بجا
ز شوق آنکه نشیند بجا که در کوه	بر استان تو خیز ز چشم خلق
برون فی رود از صفت تو نند	کلست مهر که با کل نوند بر دیو
چو آفتاب بنگان کشته نزل	بهرم طرف حریت نه طرف
نیافت از آن خول آفتاب کیه	نهند درین رود صبر خیر
نفس ما تو باشد مبارک اندر	زبان بدم تو باشد خسته در
بکشوری که رسیدت شسته عد	نهاده پانزینست خراج

چو آفتاب چشمت همیشه نورده	که کسی سجده این آستان کند یکجا
ز شوق بیشتر از سایر بر زمین	برای سجده برین در کسی که مایه
گفتی تا بر این آستان که نشاود	کمان بی بصران اکتفاست
ز رو صلابت بعلک کمان کز	که زینش حرم تو عرض
فلک عرش حرمیت بل کند گو	که چشم خویش برساند مقدمه
بر وضه تو سبک بند نیست	ولی ز خویشی او رو وضه بود
مقربان خلیت چو حلقه زین	کنند پروی کد که صفار و کیا
فلک حلقه خدام تو به دار و با	چگونه بصف من کمان
زرقه نو نظر بر بنیت و اتمه	چو چشم عاشق بجان کشید
چو چشم من از حمار کرد آ	بیده صده ام از راه زارن
ساده ام درت نقد جان بر او	که هر که سر بند اجا کنم سانش
شمار جو فلک است نیست حکم	که موج سوزده اگر آفتاب من
بچسب چ نماید بطلان من	ز نام آینه ام لب بر او روز
مرز خست که دون ولی و صد	مرز جو فلک سیند و صدان

دیک

ز بس که می طعم از چو می نیکی	بسید داغ چو زرد کف کرم قر
نه از کوز شکایت مرز گردون	ولی ز خیرت و شمن کیم مظهر
ترجیح کن و کله از کار من بعلک	مکن بجهده دشمن پیش پچار
بهر ز وضه خویشم برو وضه	که مرغ سینه نهی بند شیان
سخن رسیده و قادریم بر اطمان	فتح بدست چو کرم کشم خجای
بخرسای تو بر کلک من چنان	که بر ملا که بندند صمت زمار
چو ر بوسوی تو دار بندم و کان	بزندگی گماند از دور تو استبد
بوسوی کجی بر خلق از سجده	سرم ز سجده کین کعبه بود بر تو

ز در دست چنان فرست بجه ام ارکا	ز در دست اگر شمه کتم اطمان
دگر شکست تمیز کفم ز برک چنار	که بسته است کیم پیش او خود
زمانه دست بگیرد از شنیدن	که صید مرغ دل خود باشد
درم خریده رو دست و دست	که کج کل ارباب در دیار با
ز در دست بدستم فتاده خون	
ز درو بخرم تخمه بدست او	

دست بازی در مفاصل مستحق ز دست بخت خود این در کرده کمان ضعف بود چاق زور با بدست من چه فرود در دکان بهای در دست مرغ و سینه دست من چه دست برداری چنان شبانه من خورگرفته بود چه حاجت بطلبم که می چو غنچه بر دل خویشم نبود هرگز مخوان بچیت سپاه برای ز در با خن دل همین شده بای در کشیدن قناده چشم چاره دینشان اینقدر هر ز کار زفته چنان دست که می	و گزید در دل خویشم که طهارت ز دست و انش آسان مایه بود که در دست بنا پا قیوم قویست کشیده اند براد و لم مکره بویا که میزند نمید بر استخوان من مرا چو در مفاصل نبود میرگرا که شانه خوبی ندارد چنان نوی هر روز انکشتها چو میوه ز در دل چه دستم قناده در که عرش ناک بود دست من که برده دست من از دل نگر میان دل و دستم جوهر دم که از دمان بود دست و این غم نه چنین تهنی پشتر ز دستم
--	---

چه استین ز درشتی خریطه سوز غزینیت طغیان در این که خفته اند بپوشک و نو سپه که استین شده و نیز کلبه ایار که در درازده بر استخوان من از آن بخلوت آرزو کان که در من ال ایوان در مکر کریم که چو در بدستم تقاضای در کا که بعد ازین نشود در جهان خونی که از دم بایلی فتنه کسی بچند در داختمین کرد که که دست تهنی آدم بدن با چو دل ملازمت عشق کرده ام کسی ندیده شب در کار کرد	چه استین ز درشتی خریطه سوز ز دوشش من نگار و حراد من به پاسانی من آمدت کوئی که ام در در بازار در لباس گرفت ز بند دستم شد بدام کلید خرن دردی بود هر دم چو استین شده در وی سپه بچشم و اغ ز چشمش کار برین ز قیله عارضه دست خود بدین ز در دست من افتاد استین ز نال هم قلم دست من ضعیف ز قناده رایج برست این تمام عصای در زیر بغل روم گو بغیر در که فرود استخوان من
--	--

در آب بید زخم غوطه زانکه جوانی	نی گردیدن من درین استخوان
کسی زباله کن مرغ کوهرا که چو	کجای مغز پر است استخوان
زرد دست میدهند استخوان	کسی بیده چنان مرغ استخوان
زرد کمر میوم تنی افغانیست	بند دهنده صف مرگان مراد استخوان
کوزرجم و آید بریز مال در و	که اندکی حرکت از همین استخوان
چو کبسه و دوخته دستم زانکه	اگر خطی بقیضا نده از دوا
ز من طیبی در من گنسان کنه	خبر داشت که دارم در این
خبر شتری در دود که نمیدانم	بغیر از چه زوی دست و استخوان
اگر ز غار ضایع بدست است	بست دیده ز دهنم استخوان
مر که دست خود از دستم میران	سین چه حال کند استین بر استخوان
چونم تا نه در غنیمت ایام	زور و لب که برم ز دهن استخوان
چراغ دایع نسوزد کسی بر غنیمت	قرار دادن چه است من استخوان
ز لای غری خود ز دهن استخوان	چو سود کرد که در غنیمت استخوان
اگر بدین فیه طیبی می آید	که من کیشم از زور دست استخوان

طیب تو بکنند از علاج برده	نی معالجه من ز کیش شد آید
ز دست خویش من خودم بکنند	اگر ز بملوی خود میکشیم کجای
سکان کن تواند کشید بازویم	بجو بد روش بر من این کجای
مگر اجاره گرفتند در دوش	که یکدست من کند از استخوان
بگویند من در دست بزرگ	و کز دست من چه برده اند
بغیر از مراد دست حج و کمر	همین است که کتم هر کجا کتم اطفا
ز ناتوانی دستم همین خار	کف بپسرتوانم زون بفریاد
کزار فایم که تحریر بد بر من	زینکه از دستم دیده ام
زانه دست نشان دستم بخار	مرا چو دیدم بستم سپرد امانت
فلک چه داده بدستم بگو بکلیان	که خوشترم بود از وصل خجسته
نیم ز دیدن زخمش کج بندان	که از دلم بر دهنم اصرار بندان
همه نصیب مرا چون ز تقاری	عنان در دهر در دلم گرفته ام
مباد بر شو و طغسل در بر دوشم	شعاع کجاست که چون آید کبر
سجده سوزی این پیش استخوان	که کبر کبر کم از استین خود کجاست

فصای مال شودن ازین چراغانه	و گزین مرغ دل چون نمیشود طایفه
بدست برنده باید چو شمع کرد و گنا	ز آستین بدو ببلو بدور کیسه ما
خبر برستی میاید که سنگان نیست	کسی که مانده کرد آب و جد صوفی
نمک که بخت سیاه هر ایامی است	و گزین لاله بی بخت خود کشیده حصا
کت ربط شرکم زگر زین ساد	ز سار بد چه بود ترا گزین
درین چمن شفق مغرب زین لاله	که پرورد بکریان خوشتر است
ببره امن بکین دلیر است طبع	که تا بکوی کربان عجب خیره دارو
کمان زیاده که زینت قصه کنی	بهر دو دست چه سپیده بر برون
که ام کوری ازین پشته که گزین	که با بسا که عالی نشسته در کلا
زیر زینت خورشید کشید پست	که جای داده و لم را چون کام دین
زمانه بسکه زنده کار زان اس	بپس عاقبت زمانه بود ماند و نیا
که گشت نمی سوزن ز تار آبریشم	ز بسکه در دل فولاد کرده آس
ز کار تیره خود سه برون بگن	چو شام که سر خورشید با ندم

رو امدار چونی مغز خویش را باند	سرت چرا شده چندین معین است
قدم ز راه نیارم برون نهادار	دلم خوشست که پر هم کشیده
از ان پناه بدشمن برم که آستان	نظر حلقه اهل نقاش حلقه ما
که درت از دل عاشق منم بود و چون	بسی باو بخیزد ز رنگ ز خار غنا
ز به پلانتوان بست اگر کسی چو	بگر آتش از زلفت چو زلفت
کند خمر خور اسپهر بروی	بقدر حیرتم از دیده با ندم در کا
چو لاله چشم سبای میکنم بقیح	چو ز کس از چه شود زرد ساعه
بود همیشه برای شورش من	ز چشم شور حسودان کوچ و باند
فنا ده است سرو کار من بی	ز شور بخت خود گشته انم
شمار هم اگر دیگر کنی من	که بر تر است ز هر جنب چشم
ز کبر اگر متواضع نمید مایی	جماعتی که با فر رسیدن از
هر است سکر ز عظیم کالان	که بزم ترک بود از تو اضع بیما
حسود اگر فتنه از پای با ندم برو	که خار اگر چه بچناده است آنجا
نکوست شیوه نرمی دلی با ندم	بدست فعل درستی دلی در کار

نخیز هر چند بود هر کس را چراغ چو زمان روغن از کجا بر ابرویت چو کوه مستی من از اقامت روزیماه دو	که ایلمانه خورد کول خاکساری بنک اگر گشت درم و اندر بروی بوسی هم دیدنای کرافاب ز روشندی بود
اگر بیدل سخن بیستاد کی دار ز چرب دستی کو هر نفس خردم که درت اندری حاسد آید علی خضم چو شد کوی خیمه کما	کمان بمرگ شد مفضل از شهنشو که می برد که از استخوان بجز جانگد تیری آتش از رطوبت کجا تسیل که بر درواز تویم
میار شعر ترم راز و دخل کج چرا بود بعباریه فلک منون ز نیک بخشش مردم بغیرم که بخشک پاره خان قفا هم در آ	کتاب ناکند در زمین ناهمو کسی آیدش از بخشش دو عالم بدیده پس نتوان برد اسکند طمع ز جوان هوس کندم و روزا
مطلب ازین کوه کوی نظم مباد و هلویم آسوده که لقصه سی	و کرد باید و سیکس من ارم زبان من شده جاری هر چه

کلی

کلی که مهندست من نیایدش میکم کل که تیغ بار دم بر سپرد در اشتیاق که بر دست منم علی موسی جعفر امیر خطه دین کل با یض علی نقه احمد فحار	فکش فکندم او کو برای خود بر بجوف شکوه کرد زبان کنکند کمر رسید نام نه خسته بتا
امام مشرق و مغرب که چه حشر بهار کاش حاجت که زرقه است شهادت مویس که در روشنی بناز حاد نه این بود مدار	بشرق و غرب ساینده اثر یاض دعا را کل اهمیت بها ز چشم کوی جبار و بینه اند بگرد خویش ز مکلین او کفصا
برستان تو رفیق صد کوی شمرده اند کل آفتاب اصد کنه ستان تو با خضم چون بان کس سلسله شمشیرت کوی	که ز در زشتت درت خسته بر سر کس سلسله شمشیرت کوی ز او با و تار تو دره آیه است ز جویبار عطای تو فطره ایست

قبول خرق فلک شد حکیم را پناه	صوت خیمه تر از جود میند
گند ز یادت زوار مطلق زود	چو شد ز غمت اگر در حرم محرم
که شایخ کلاص کت که گند بر زود	چنان ز عدل تو شد زین سحر
سرخ گند زلف طوفان بر چو	بهرم طوفان است هر که کفتم
درت بصحبت تر دامن اندازد	چگونه کار کند آب زین میند
اجازه ده که بدیو انسان کت	شمار بچهل احوال شکوید امان
که نیت حاصل مثال وجه جان	چو شرح گویمت از دل شرح جان
گشاده شکل درم که بفرصت برود	شود ز کاوش شرح کار
بزرگ خوردهم او از آنچه مستقام	برای سگوه خواهد حاصل مرم
و با خسته کند ز هر چشم شرم	اگر ز شرمت نیار شد تمام چرا
سفید رویی نماید یک مشت	روان مطلق اگر چنین بود بود
میکنند بخوار از سر مغلسی کرا	در کس نماند و طیفه تدیس
مگر و طیفه ایشان بریده شد	بحکم که بریدند خادمان سخن
چو آنکسی عزیزش میسوزد	مردمان بی سر سوم خوداران


چو عذر

چو عذر باشد هم امسال شرح	گرفته از سر جبار و بشان طیفه پناه
بریده چون شود از حافظ محرم	که بوتران حرم که کسی کوه شکار
جاست کسی درین ضمیر حافظ و	بان رسیده که دوران زنده پناه
روند مادر چمن با برین سقا	بهار چرخک شود که بر است بر طعنا
زنوز زین جان شمع کدا	که پیشتر ملاقات شعله شکار
سه چار چه که نخواه رود شای	ز نخت تیره ما شد بریده درین
برای نیت برات و طیفه خوار	ز نقد و چسب صحیح کج و کج
ساق عرش سدر سامورده	ز نای هر زن آمد زینکه ما هزار
نمیدانند بصدیج که درم نخواه	ز بس بر داشته و چه و طیفه در ما
اگر چه نقد بود چو بن کاش این	چو مهر دیده بدو زنده بر در آنا
از آن و طیفه چه حاصل که ماره	هر از کفش برای برات صد
خیزند داری من اسب	و که چون حجب زین شرح صفای
هر اینین دل چینی بر آرزو	و که ز دست تکی او دم سینه
ز غرضه نماند فولاد سود و سود	خدا کند که با من دلیان شد گاه

اگر خزان تپشی ز نقد باکی گشت	پرست مخزن طبع ز گوهر شوی
هزارت بیکت جبه بر یکم نند	وگر ز دست مرا صد غینه آسنا
تبار کی سنگت از بار زانی	از آن همیشه خور کس گشتم عمار
ز غم اهل طلب تاکی از میان خود را	چو فرد باطل فترت کسی کند بجای
ز من و طیفه نقدی اگر گشتند	جو نیستت جز اینم ز غم و آفتاب
و طیفه دیدن غم درم خزان است	چه حاجتست بقصد بوع در هم دو
قرار داد چنین است با ندای مرا	که هر چو یافته باش بدی سحر
طلب کرده بر من سوسن است	و هم امانت او را با امانت ما
ولی چو در آید آب سینه از بار	خاکه زرد بود سینه بر لبها
ز غمهای عزیزان خود هر دو	چو نخل بسش عاری کوی بود ما را
بمال و وقف چو بی گشتی زنده	خاکه و وقف بود بر هم چو کل
علاج خسته نمود کن که غاصر عمار	زرد و زخمل که وضع خوش این
بناک پای تو ای تو سبای چشم	که هر علاج تو نشد طبع من با
برستان تو جز سفر ریازیم	نیزه آسنا کسی بدین بخار

باز

هزار گشتی گوهر بعد ز خواهی آت	ز بحر طبع خود آورده ام کعبه ریختار
تدا کو است که اوقات کوه فطیخ	بغیر دج تو حرفی که کرده ام طهار
سرکلافه فرصت کرم بید افتد	بدان سرم که در کسلسل غم از دین
شای حد تو با دست در دیار قبول	مرستت کرد که طبعم کعبه عمار
ز نقد طایر شکر شکست با آت	کسی نیست تا گوی حی کر تار
چیز رسالت مدح علاج کار آید	ز نظم من کند کار جعفر طیار
کسی مدح تو در طالع زبانش	زبان شکافته اشش اده آمد
ببر آسمان سحر قدرم جزا فرود آید	بزرگ کرده این آستان کرد خا
سخن بجای بلند می رسیده میم	که حرف قدر تو ام باز در اول
ز جالبطیفه شو دارد شکسته رنگ	ز خوف نیر بنیای سنگت
زرد دست و شمار کنه هر آسنا	تو دست کی مراد حساب بر شمار

سخن بسین عالم پناه سخن در	
صدف را بود محض فو لنت کوه	
در خیمی که اویزش سخن بر کش	بر پوندش خ در کرمید هد بر

زنی حاصلان لطف کربان	بکاری نیاید چو پرک صنوبر
رودکی سیاه آبروی صیقل	در آتش چو یاقوت در خاک
پیکستی در آن رشته تابکم	که از چشم سوزن دون گردا
چنان گشته سد مسامت حکم	که توان گشودن رک گس
زیاکان عجیب آبرخمتناک	بود چوین برابر و زدن عیب
گوشند در حفظ صورت خلاق	چو آینه رفند تا از برابر
ز بهر سستی لب گند این جویها	دهی روغن چشمشان که چو
بوزند بجز کین هم بهر	ندارد بجز خنث هم کار و کیر
نغان زین جریغان که از چرخ	زودان ماهی تراشند
دیده هیچ تیغ و نه اند	که اول کند قطع پستان
مکن اینقدر موشکافی چو شا	مجبور اینقدر رای بر خود چو
چو سوزن کسی رشته تابی	ز بس می نهد پنبه بر کوه
گند بوی پراهن غنچه ام	که کل اجرا میکشد گند در
گردد کوه خسته تیره روزن	سعد و فلک در کار بیستاد

رک عاشقان در تماشای شسته	ز دهنه از پوست بر چون
من از پهلوی بخت آن	که صیاد از پهلوی صید
مرا خوشتر آید و باغ برشان	ز کیسوی مشکین فرغ معبر
نهنگ را بگامت کشید که	درین بزماری رگش می
ترش روی اگر بخشد تان	بیکر از وی و از برش
بود طاق ابروی هر کشیده	ز دروازه مرک ناخوش
دو کیتی نیز دیدان	که در پیش و مان فردا
بی لقمه باکی چون خنثیان	آن سجده بر دهن بجز
بکیتی رضایت چو	که هم دون نوازست
کنند در تم خانه سنگ	مرصع حسن سلازم
ز شیرینی نظم من باشد	ز دریا بجهت تلخ
بیان سخن کلین منکر	رود ریشه چون رشته
بر دستکشش تخی	نی کلک من که شود
ز چون غنچه دارم تقاضا	نه چون لاله دارم تمسای

ز بی طالعی آینه پخت بران	شود شسته از موج بابل کوی
بجو جاکمکن تکانه از سپهر آری	کود نیافر آهست و روزی
مقرر نبود این که هر جا بویس	باو میرسانند و چه هست
کسی را که دل خوشش نباشد نکند	چه بالای سواد چه پای صنوبر
بدریا کشد چار و چو چار آن	که چون چار و چویم بود جا به در
مرغ است آن قناعت کجا	بوی مفسد کند سجده خرد تو
تیمم و دم چشم این شور خورشید	بدریای شورم چرا مانده کند
اگر بخت شورم کند شور	ندارم چینه لطف شه یار
کلم را سر شند بر بد و نظر	بهر علی ابن موسی جعفر
کرم را رو چست در عهد	که زدوده بگردگان کوی
بیزیرد که چشم آسمان را	بجز اختر تو نیابد بر سر
کند زاده بدسکال نور	بچون بد پیش از شیر مادر
شد از بجز من زرد چون جام ز	زنی تو از پس تنی ماند
چو خواهد شود ز تو بخت اختر	بر آرد چو سنگ آسما آسمان

۶۱

همه عمر اگر ابر نیسان بنا	کرد و بجهت تو دریا تو اگر
نیفتد در آینه صورت عینک	که رای تو بگذارد دشمن کل
زگر ز کران تو زور آوردن	برطل کران شد بدل کاسه
تن و شمنت کر نشد خور خاند	چرا سینه اش شد بر آرد خنجره
کدیان در ایام بدلت چو قان	کرفتد با قبضه خاک در
عدوی ترا در سواد هنر میت	برون آید از استخوان قلم
زبان در دامن زمین ثنات	چو دندان ماهی بود زرتو
ز سودای بلخ تو در موشکاف	چو سوزن ز زمین حرم کشاف
کیف نقد جان بر در شمشاد	چو بی نایکان از شمار محقر
ز خط رضای تو سه بر در	چو پر کار اگر تیغ بسکادم
کرم کعبه خواند کرم در چو	ترا مدح خوانم ترا مدح تیر

بجز آستانه نیام پست هی	
نه تنها هم آسما که در هفت کشتو	
بهر غیر من دل درین سحر عوی	که دل به چه نهی با همان محسوس

کو که اهل ریامت زود بخت بیشتر که این رنگ بوی تمام خانه چنگ است چونیت قوت کار بخت بچند و نه چو سبک آسما سوار که ادم چشم حضورت بود ز بهر بروی خود در دارالستر و کشای چو باوری از روز کاری بود در مقصود فیض خوار تقوت بر با سگس نیون روز بهر دایم در مهنفت در شاطو بر خویش نه روز میدان مردم نه مردم رسانیدم پیشینه و کفایت	زینست اهل عاشق کشیدار که ز کف چو رنگ خمیره و درون زمانه را مینماید اگر چه با قیامت نیز ز کمالی فرود بچند قطره حور یا مشو چو ندیده خاک نشینی ز بهر که از تو خاطر غمیده شود ندیده کلبه بی ماوری ز چه فرق از این است چو خفته تو به نزدیک نمودند ترا چون بخت گشوده اند بریت در ای که با نهایت دیک اندازم بود چو هر آینه کوشان
---	--

نمود و صورت خالق چو کز بود که ندکی آموز بار زبان خود زها اگر ش بود بزار دیده جو ساعه خجاک ز انقضای زمان سق بهست خوف و به جاد و نیم زیر کی بخت خویش گشوده را بسعید می فرود کرد	نکس ز شسته تسبیح بار مکن جو خانه مادرستان که در قضای کنی غیبت کسی همان پر اب خمیازه دیده میان پیشینه نو لاد و چو فصل شکر در میان بچند کنده تصاب از دم ز بوی مشک با غم هر آینه حریف حرف با حق تمام که با نهایت انعامت در کمال بر در عاشق اگر بر خور صدف حصار بود بهر لولوی
--	--

<p>پاده می سپاراه بر تو خوشی مکن ستایش کس رو بر تو چو چاق قهای آینه که ندم و مان در کلمه وار درین برده خودان زیره روزی خود اهل حال چگونه زبانی بگویم درین اگر ز نوم بود چنانم که کارگاه ز دام حصص چنان گشته که کسی که در ره مرغان قدس زنی رویی طالع که نقد نظم مرا امام مشرق و مغرب شد حفظ شبی که خیل علانان درش برضا بزرگ و خورده عدلش چنانم بهم خوشی ساعت مهندست</p>	<p>کم از ستور مهابات میکند سواد شای خلق عینیت کوی بود توروی آینه گیری ز بر معجز رسیده مانگ کربان بدانت چو دیده در عمل خویش چون که ام تحفه مدار و هزار خیر ندارمش کجی مان دریدنی قاعتم با بر مور را ز دور نفوذ چو دم افکندش روز کارگاه ز دند سکه نام خلاصه بود علی موسی خیر شفیق روز نهاده اندر و تاج قضیه که پند ز پر بار می نهد و دیده که درش که خود را</p>
--	--

<p>چو کانی زنده بگوشش چرا که قصدا بلک خصم برای تو افکار سایح خلق تو احباب تو هم ز شوق اگر حرم ترا شود چاره عریضت ز قرب جو آینه در سنگار نهان بر زبان ز بخت تیره جان بر خورم بد خدا کجا ناست که چند روز ز بسکه عار ظلم در دست دمان من در خانه نیست کرد در درم اسو چند خون گرفته گوشش من از مالها صدفیم که بود گوشش من بکشدیم کجا انرا که می بود</p>	<p>دی که خصم تو سیکر زهر در کوه که زنده در برداشت او مرده همیشه بر کل عمار کرده اند کنند ساز نهال نوشته طره رسند بکنند فیه زده خاک قیام بخرنای تو حریفی نمیشود که صبحگاه بهم به نور در ظلمت که لب خوشن سرم بر صدا که در کوی سرم خوشن فقاده هر طرف او جراضی سرم کمران بود از بار نیک ز رخ کی ربه انکس که است که بر نیم که چو آیم رود و خود می که بر رخار خود مینست پس</p>
--	--

حدیث تفسیر بیان است که و اگر بر وزن با هم بخش او چه نظر	مهرت شرم زایوین مسکیتم که پیش ازین توان بود در بلایه دوای علت که شرم فرست نمکنند چو جابلان بسخن باشندم
که در کج گشایی گشایم نمند زانکه بر رشته مانیت کرده بود	
که ز ایام بسیدان غلط کرده این چو بختت که کر بر در با ما هرم از هر که کران است بختی طغیانک بر سر خستگان چند آه ازین قوم که چون آه درو دوازین قوم که در خلوت یکس همه بروی تر از آب رفته رود کم که گشتت نم بر ورق اضا پارسائی نبود محض طایم	این گفته خور دیکه مر گوید که در اطلال من آب کرده خشت در زیر سرم نرم تر از آب نخن چیده ندیدم که کند رکن سخت بود تقایره دل و تیره بر سر یکد که افتاده چو در میان همه بی نور تر از دیده بر کنده عامه بر کاغذ بر مهره کسند زو نرم نرم امینه را موم کند پیش

عالم

ص

خان یان چون نرود اسرار کیسه موز تو اصلانی باید اگر خشم به خواه زبانه عالی کم کسند حلقه زندان خرابات	قوم غلامه محمودان ختم صبر که بر آگشتت جو مهر کنی تاگر ای حرفیان خنده آرم بدین که زارل همچو که بافت بر یکدیگر پشته ز همه زان در طلب جانم تا گشتی رکنده و خطب بیان قطره اسک می گشت ز خواری منت حرج کشنده ز خواری دزه آهه بر کرد منبر که جوین ناک یاد ابد من خست خوار دیدم آشنای دمی دیده تر از باد شعبه نیست و لیکن ز دور که گر کنی چو کوبند به خونت تو کس آسیا وار بگرد سرم مردم کرد
که در جیب زبانه طلبان را کمتر اینقدر با کوه نمائش خندی که می گفت که استم ز دوریا زیر بار بندم صبح که کران که درین خانه چو هست کبی چند فرسودم از تو قیامت کلام ادطاط طلب را که کند خطا بر قدریک بفرم چو پیش ز صد که و رکنی بدخ بختند بجنبیدن انکه جمعیت کندم بود که بخت	

کرده در مغز که رسته ز بار کی بر آید تا باشد سخن مفضل از دود دیوار کنش نفس بر آید مانده چون نامه بجان فری بستم گرم بود لیک کس میکردم ز وطن که پرده جا کار بسکه برشته ام از چرخ بپوش خند روز از حسد آباد وطن دود آسمان که ز خسته کس که بر در داری که نمرد کس کارون چند چون نقش در سنگ میان مصلحتیست که برین چنین کشتی را که عثمان کیر شود باد ترک از رفتن ایران بند میوه	فکرم از کج معانی گشته بستان بهم تخت ام مشت صد فای که میکشتم پنج پهلوان گشته از سکو با دارم ازین فلک سگایه جون پسندم ترش چشم از بسته چکند که خند ز آتش سوزنده راه من چو خط بر کار بند بر در سفر خواه تبه عالم و خواهی کو کین کی نبش درن حکم در بهشتی که نمرد آب نزار دگر کوی از سنگ برشته گل غیبت آب که هر کس کتیم یاد با نیت سزاوار شتران صدیج اعلت پری کند مرغ
---	--

غم احوال خود نیست کم از غم عقل مسکود برای سفرم بستی پاسهبد از زمان مستی انکه که صایه آسمان عینش بود با و آه شمش از یک کس و یک کس اشکارا شده با قبضه معیش خیر که در راه چو فال سفری گرم وز دستم نگذار و چتر قیام تا درین حرف که پیغام سعادت چون دوانی که خورده است مویز جست از جای هر آینه چو لواز هستم از فرصت بی خبری خور راست چن قطره باران که برود سدره با قدم از پاید بولت	کو غم طغی غم ز فزون از ما بر کفتم ای که تو نشناخته خیر انکه فی سوره شیت غلق بچکس را نبود در دو جهان میا بیا و آه شمش از یک کس و یک کس قبضه خویش نمان کرده بر که ز امر ای من مرغ پسند کو چو خاتم بودم نام نغش که طلب کرده ترا صاحب الای این چه کرده مراد رک و نمونه جست از جای چنان گرم که بود خندم ز ای کافات فلک یاد ان سدره که انشت سعادت سدره نیستم از بر بهمت بر
---	---

سده ساخته از خاک مراد سخن باجابت چو درون فرم بوسیدم غافل از دیده کاظم جویر آمد خورشید مخفی دید چو گلزار بهر از پیش بچو طغلی که بود در گفت استاد دوخته دیده زده است ز اختر چون می آید که زینش برین چون نام او در لیمه است سخن کرد چندی نیکو توان بود چو بی خبر و چون شتره که کوه کوه قطره خنده که نساک بود چند کمان که گشته تر از افلاک در نور مرگ این جمع معین اشترای غیبی بود و کاغذ	جده انواع مطالری روی الصفا لرزه رسک فلک اد بافاق بیکوی که همایجا پوشش جان مخفی مد چو فردوس بهر ازین اوی کشت من افشده کز او ناکمان عاقل گفت که لاله لطفش از بهرین و چشم او این سخن گفت که پیشش کوه فکر تریت سخن کن سخن مکن را که رخسار سخن عیب بود بر بود خواهی از آن سخن خواهی جمعشان رو بر تیشان زبیر خانه شمشیر و بقر حاجی بهرین سخن سیکانه چه بندگی
--	---

بماند که در بر لطف در اناسی سخن نامه چون صدف انواع الکی نامه مایه فیض لطفی و در او از کز اندک سران آمد کشور و باد چون دعا خواندم بوسدم و سوسا منه نظم من از صاحب مستجاب اکم در ظل می و بهر و تدبیر عزیزان کرسی قدرش بود از عطا خانه را که کند با کفش معاری صورت شیر بار چو نه در زده کاک مسکین در شریجه صوفی من هم انجمن نهادم بپوشش یکدم سخن بر ختم خورده سخن من که پریشان جو سناست	که بود خواندن آن علت ایچا نامه باطن او فر و طاس لبر لفظ و معنی بهم آیت چو کوه باید این که شده نوش قرص شد زمان لب و خم همه بر کوه منه آرای هر می سر و عالی چه جهان و چه خلاق چه صنایع هدایای میرش بود از کجی هر عوض همه داد یوار شود چه کده کرده هر کوشش سر شمران بطلایکاری کیشست خدای من که با هم که تو ام کتم از فرمان کوش کن کوشش که انکار کنی بچو برین سخن همه چو در یک
---	---

نادر

از فلک غم ز پریشانی کل رسیده خامه ام تا برده این سخن ز کین بی اجکاری بچمان کند و از عده چون چشم روز شود و عده و فاقه هیچ جور نشید کتاب ز هم گوید صاحب اگر تو جویند مرا غیبی مصرعی چندم نقد اجازت ما	از کل اظهار بر اکت و اولی کن بایدم ز بخت چو خوشید بی نظیر استانرا کشاید ز بی صبرید کشتی مهر پس از صبح بخوابد لکن پرورش لیک گرفتت جوان رسیم باشد که بچویند زور باکو که بخد ام تو بی منت نه خوانم کرد
---	---

ای مگر خست افتاده و عالم ز
مردم چشم مر افک رهت نور بصیر

هر چکان تو در سینه من تا خطر خسار تو با خویش طلبم در در فرقت چو سیاهی که با من خسته ز یک عالمی ای بر چندان روزم شده بهمان	بیشتر ز آنکه بر دستش نهش چکان که توان خواندش از دور و نوا کس نداند که جدا کردش بر از بحر من کی بختی بال تو کی سوخته در خاک کی از حالت خود افتاد
---	---

بگویی

کیسوی بخت مبال همانا گزین میرسد از در دیوار مرا باز در باغ و گل بخش الم رخ کن میوزد باد مرادی که در باغ بوی پرانی از مصد می چرخ ز زرد مدلم ز بهر میم در تجربندی کیست که از روی فانده لطف کسی چه در کرده عذر خواهی که کند فلک که بر من هم از بهر سر خویش پنداری آنکه از سایه او بال بها گیرد آنکه از منزه لبتش خاک خراسان دارش علم نبی شاه خراسان سخ از آهن بود قیاس ترا در	سایه لطف کنی انتهم آیا بر سر در دیوار که ام تا شده منظور باو لطف کند انم بدلم کرده که تا بخار سرد دیوار بر آید کوغم بود مجوز دیده بی نور بخت باشد عوض خاکم در آسمان بهر گزیدن برم اروا که حسد دهن خوبی شده بر لطف او که نشود با تعبندم بند طایر معلق کویسرم ساید بیشتر است حبت من ز فلک و خورشید بسته چون شیشه ساعتی همه در اند چو کوه اگر کف خویش
---	--

هر که در گلشن خلق تو کند سیر بود
تا هائی که مژده دست تو شد
بجز دست تو نشود رخساری طلبید
هر چه کوی جهان است ظلم روزت
تا خاک نام تو بر دیده بخار و چون
نیاید چو فرو آمدن سیل از کوه
جامه را که از لاجیب بدو مان
بجز آنکه قناری جاس طوفان
بجز زرم ترا بسج هر دو قضا
خوشی را خصم نگردد ز طوفان
مرد زرم تو که از جوهر استم باشد
دعوی سخت سرخی خشم ترا گشت
از کینه که منصف استم تعقل
شده هماری عدالت تو که آن مالک

چون سیم سحرش بر کل بخار کند
بر سر دست کسی سایه نیندخت که
همگفته که بر آب نویسد محضر
باقصا کشتی بد سپهر تو افشاده
کرده چون طغی قائم تو بود بر
تیغ سیراب تو آید چو عدو بر
کرده اقبال مخرجت مساعد
گشتی خصم ترا بر دو بدن خط
فتح و فیروزی و نصرت از اقبال
همچو ماهی ز پیشانی بر آرد خنجر
رشته خنجرش از تیغ بریزد
بسیم اسب تو چون کرد بد کانه
خار نارسته ز نذر بر کمانش
ناز چون رشته استیج بهم در

صاحب

صاحب قدر ترا طلسم کردون عامه
بسکه عیبست هر آیم تو فریاد
هر کندی ز دلیران تو بر کردن
از جوان از بود کوه خندان
سیر بر آشته شرح جز خواهد بود
گر کنی مایه از منع نیاید بر
دست تقدیر ترا نقش بود در نا
یاده قدر ترا هفت فلک کشید
کوچه باریت از فلک آید زین
هر با دوخته از گردن خصم ترا
هر کلا سایه اقبال تو بر سبانه
که شود با ما تا از شمشیر کشانید
تیر و کجند دشمنان از بخت
که نباشد ز شای تو سخن با

خطبه مدح تر با مال ملک منبر
بد کاشته بدل نامه مرغان
کرده چون از دست بصد بود
بسکه جود تو رساند بر کمان
دشمنان ز نقش ناقص شد قضا
غنچه از شاخ چو پیکان محبت بگر
آنچه در لوح قضا نباشد که تو بیا
ساقی جود ترا کون و مکان یکسا
چهره بر کل شود از گرد بدر ما کو
قرعه کرده خنده حکمت بی طغر
عاشق آن که بخورشید فرود آید
نامه آنکه نه توقع تو باشد
همچو شمشیر تواند روز از سایه
در نباشد زبری تو در عار جا

اسمان بیست کیفیت عالم عالم	نام حال مراد بر پشت ام و حجر
کبرای تو کرش حج کند از برای	صورت حال مراد با تو یکو یکسیر
نیت مرعی که سگوت نبود بر	نیت بدلی که قناعت نبود در
زمین با فرو رفت عدوی چون	خوشش و درین ار که خوشی
سکر خدایار بنامیید کرد کار	
کلام نامی شاه جهان کرد حقیقا	
صاحبقران مشرق مغرب کعبه	افند سباده در جلوش خج نشود
ای ماه مهرش خمیر تو منفعل	وی آب بحر مشن بجای تو سب
معلوم میشود که در بار او	که صرخ را بدر که قدرت و مبد
از کینت جو دست لیلیان در	دزد و بناق با هم و او بهوی تبار
طو مار غم خویشش آتش نهاد	روزی که بر براق غمیش
در جرم که جوهر مشی خورن بر	از دست در شان تو همکار
جوید جو اقدار تو کردون کند	چون ماه نو کاسه سب سب
مکرده با او هر چه هست تو درین	جوهر خجاک رختیه از عرش چقا

از شیوق غوطه در دل خون و	نخورد آب خویش و نیست
یا دکلوی خصم کند آب خون	تبع تر از نسب که حقیقت تو شقا
تا نام دست عقده کشی ترا	چون سب گسته روان شد گره
طبع شیر رسب که ز عدل نکند ترا	پهلوی کل خورشید ناید ز کنا
در در که تو دیده جو خورشید و ما	بالمکه که ز نزع بود بر سر عبا
سینجیدن تو بود غرض و نه در	میزان عیقل کل که روز ز کنا
بر خویش کوبیال ترا و که در	شاهین و همای شرف میکند
در کاشن نامه بخور روز در	نشیند کس که نیندیزان شود
بهر فشار که میزان کف صفت	آورده روز و زون تو در پنا
شمس قمر علاقه میزان شونده	وزن زرافنده ترازوی کس
از نسبت روزن تو نشاید	بهر حال آفتاب میزان بود
بچه اگر کنا و میزان عدل	روز حساب عید شود بر کنا
تا ستم نه مختصر شش جهان نظم	
قدسی بدج شاه جهان کرده	

مختصر است جهان تمام در پیش	بغال شکسته از زنده نیست
درین محیط بهر که گشت کار	چهار مو پوزیاست چاره پیش
چرا که چون سه سطح در هر سر است	ز خانه بدهد آنجا ز در گشت
کمان بر کی سلیمان بود سواد	دور دور هر که کند روز کار در پیش
دور دوره همیشه چهار چرخه است	می نشاید نیز در برج در پیش
کند لباس من پیشه را نه بر پیش	چون تیغ بر سه کرده ایمان شود پیش
چسب و جامه رنگین که صورتی است	لباس پاره چو شد بر طرف پیش
بسی است ز کار و حرا که در عالم	زیادتی بود از دیگران بجای پیش
عجب آنکه که گشت کین مردم	عجیب آنکه نرود روز کار بیک پیش
کسی باغ جعبان میوه در یاد	مدور چشم هموس چون سگ پیش
زیر مغلط از سایه چسب میوه	خند کشید ز طوفان صبح پیش
خوشش نی از لبه کوان بود	فد چو کار بخواد نیست در پیش
چگونه نام مار بسوی یار برود	کبوتری که بود دم موجی در پیش
کسی که گشتش از ذوق خون	نرود چو شمع که گشتش چو شمع پیش

کوکو که دولت عاشق نه از دست	چو لاله دست بجهاد او داغ بر پیش
کسی که دم زنده از فریب است	چو صیدم ز نفس ووشنای پیش
غذای روح که از جسم خود گویی	نزار بار به از خون صبح ما پیش
کسی که دست خودش عز را فرو	چو شمع آفت کردن بپوش پیش
سز که فخر کند بر جهان که انصاف	کسی که پیشتر از عیب بود پیش
ز به کمانی خود صبح فمده شید	چو خط کشم بر زمین هر فال پیش
نیافتم که چه علقت در بساط	که پیشتر از آنکه گشت پیش
کسی نیست درین بوستان کشتن	نمیدهند چو کسین است کام پیش
بغیر خرد و سخت نمیدانم	که در دنیا و رم از جان با سحر پیش
منه زوادی دیوانگی قدم برد	خدر ز باد عقیقت در راه نظر پیش
ز من زمانه بر سپردی انعام	اگر می نمیکم آسوده شد ز پیش
بجانه که آن راه برد که زمین	چو ایشیا از لبه گشت مال پیش
نیم چو شعر و نسان شاگردان	که خاک بر سر آن مدح باد و پیش
استر به بر و بر کسی بخشد	چوان نهال که مرغان خور پیش

نیزند بهای هر کس باشد	بشود که نویسد خود با این
من آن مرغ سکالم که نظای	مگر کست ز حرفی که در کشته
بخشای بی وولی و عیش	که کسی که می کند سر بریده
جایش بر برقص آمد آن صفت	که دست زاده میان کلک
با سب معنی کلک قبا عجب بود	مگر خوار که بر کت است
بعد کرد تجا اول کرده او مرا	شسته بود فلک بار ما بگویند
من و محیط که هم بدیم شوم	ز قطره قطره کواهی باکی
چهره دیدند نام از حیات	که از خدای تو چکان نماید
حکایت شب بجان در از بود	حکایت سوز زلف تو کرد
فضای کلک نیستی حدود	که از یسار زمین شسته
دل بصحبت روشن لالت	چو عکس آینه آب کند
هوای کوشش باقی در سر	که مرغ سدره بود طایر
چند که دولت دشمن ماند	ز نام دولت دشمن
ایر پاکستان شهر اول	که است هر چه بشنید

شسته

شسته بی که کمین زنده	چهارده جهان را خدای
چراغ خلوت ایمان علی	که مهر و ماه دو پروانه
چو افتاب بود روشنا	کسی زفته بر جان خوار
که کسی با یک این که در	ز زمان خویشین اردو
که کسی سایه دست تو بر	نماند در کوه سیاه
ز احتساب محو زاپس	اگر بگویم دنیا چو فندک

ز استان تو درسی بنزد جانانی
که خط بندگت کشته سر زان

ای بجای زفته کانی	سر حکمت تو جبریلی برای
که خدا را جا معین	او دست میگفتم که می
از خدایت چون بیانی	چست اندیشه نام
بیش از در که نیست	که بود بسیار
بر زبانست کند و جز	در حرمت و نیاید
روز و شب نیست تو	ز ایران را پر بود

سوی صدخانه لاهوت کی پاره	نظر لطفت کینشد رخسای چرخ شل
بسیل طوف میکرد و کرد مرقت	نخس چرخ میل و ملایک در قهای چرخ شل
آمد در خاطر شب ساری مادی کرده	گر میشد لطف تو مشک کسای چرخ شل
بسکاز به سوال آمدین که نشاند	نار و بان جنابت استنای چرخ شل
کی کند از دیده جبرئیل بر روی نگاه	خود تویی معشوق چرخ شل و صدی چرخ شل
بر خیزد فیض نخت از علوی آستان	و حی نازل میشو و پیش از او چرخ شل
عمر ما سر سو دهم پر استانت چرخ شل	بر بود کوشش من از او از پای چرخ شل
بازم از چرخ شل و جی که آید بر زبان	کز فلک آید بگو شوم مر جی چرخ شل
ای عبارت مدهمت نیست بلو ای چرخ شل	
وز سرف نعل رقت فرق ساری چرخ شل	
عزاکر ز زدم مدهمت کی شد	که چه باشد شیکاه قریب چرخ شل
طوق فرمان نبروت کردند بر کیش	و ده چرخ است از حبت دانه ساری چرخ شل
چون نشستی بر بلاق آمد کابرت	قریب این خدمت کرا ز پدید چرخ شل
قریب بانی که یاد بدین کی حرکت	سناخ طوبی را کند رضوان چرخ شل

کوه

کوه ذات تو اصل مطلب این حیا	استان بوس تو مقصود از دعای چرخ شل
ساکنان عالم قدس این شهر	کای فدایت جبرئیل و مافدای چرخ شل
لعل تو عجا کردی استنای تو	بتدای حیرت لب معجزهای چرخ شل
کر بعلین تو باو پیش تو سار مبار	چشم ما هم بی نصیب از تو ساری چرخ شل
هر چه کوفی آن نبرد هر چه خواهی	است موقوف نمای تو رضای چرخ شل
با کس بعد از تو حرف نشانی کرد	چون تویی می یاد اتحی استنای چرخ شل
استنای دو چشم وصل تو بود و	چند این دولت معنی منتهای چرخ شل
خاک کاه ترا پیشتر رفتی از	کاش بودی چیده هم روی چرخ شل
من کی کم قدستی کیم معراج انبیا	در خورش مع حد او آن خلای چرخ شل
در حقیقت کیمی را یکبار روی	با حیرت خفته بخش نوای چرخ شل
چشم دارم لیکن از لطفش کرد	جا بود زیر لوتش قهای چرخ شل
تا بود در زبان نشو و استان نعت تو	
بسیل طبع بود و استان ساری چرخ شل	
شراب کند بود سال چشمهها	
بگر و شای قبح را بوقت کرد شل	

که کی سال از دست او در بر کهن	ز غنمت که من ز غنمت فارغ نیام
کلی سال چه آنکه چمن فصلی	که در سکو و نهانست بار نهان
بیا بی کهن اگر کالی کندنی	فوج جوهر بر آرد ز شوق کز بستان
ز سنج روی اطعالت عهد استم	که می ریش کوار را هست اطعالت
زین غنمت کل می یکدگر	که کوفت می کند چون بسته است
که کی غنمت کل من ز غنمت	بجای آب کبر با ده خورده باغ است
ز عکس کل شده بر شانه بیل	چو ساعتی که شود از سر لاله است
چو شاخ گل چو کبک سال چو کبک	بر آرد ز غنم چو شاخ سال چو کبک
ز جوش کل شده تنگ چو کبک	که غنچه کشته در او عهد کبر است
اگر چنانکند غنمش بر کبک	ز فیض بر زنی کند به کمال
کی شود کل می چنانکه مرغ چمن	اگر بزم رسد آسمان کندنی
ز من در این صحرا بری خان و غنم	که داغ لاله کبر و برده از آسمانی
ز عکس فال رخ لاله دیده کسین	سینه تر نظیر دیدیم ز چشم غم
خیال فیض صبا کبر و کسین	چو کل شکفته شود غنچه کمال

چمن

زین

زین فیضی چمن لگشت بی اگر	ای عشق برون آمد از حرم کمال
ز فرسش نزه زمین غیرت مطول	چمن ز عکس کل لاله سرک کمال
طرح کلف بر نشان مدارم کمال	که بر سینه از باغ دل نسیم نهال
چمن سلفه ز فیض بهار و من دل	بغایمی که ندانم نشاط از لاله
دل کجک غم افتاده زوداران	چو غنچه که بگیند بی محل نهال
همه شیان نشود با دم مگر مرغی	که در چمن چو بوی قنطاری رسد با
چنان که خشم از غم که داغ	ز استخوان شده ظاهر چو غنچه
ز یکس ز زمین آفتاب صبحم را	بسوی شام ز بس می رود به استیصال
اگر دیده برین سست سخنان	بهار برای چه بر فرق من کشاید
بغیر وصل سهی قاتلان سیرین	دل ز پیچ مرادی نمیشود سوز
مگر ز صورت عالم افتاده بروی	که نوز آینه مهر شد بر نشان
چنین که سال کهن بتوزن است	نموده با تله اگر بگذرد بدین سوز
ز موی لاله موی مگر که ز دنیا	چو حلقه مهر زلفت برایش و با
چو طهری قند انم که صورت	کسی ندیده مگر صورت تو برین

زخمت بوشستن برفت کاری کن	که خون من بطریق دگر شود مایمال
مستورار قلم مویس از دژ ترا	کجا دست شود چهره ترا متشال
مرا که درین هر موی سیون یعنیست	می محبت شیرین حسال ای وصلال
مرا ز شفا او آرویش کرد یکسا	بکوی عطش نسیم دریم نخبین منیا
بعقل با کرد لاف عشق نتوان	نهال از سرفروکی رسد بکجا
غز و جمل از در و مر او تو در بیان	بکجای بر سر خسته در نزع و بدل
خیال وصل چون از در لود کرد	سرشته ظلم را با ز روی محال
دل شد آینه غم از آن نسووم	که روی آینه را عیب ناک سازد
در تراوش اسان باید بچینا	که نم برون نه هدایت رسیده
چو دیده در فرقه کیم کرد سیرت	که هر خشت نهند پای در صحر محال
نقش کسینه چو نامحرمان برون	عروس حسن تو برون جو کر محال
ولایتش من در تصرف گشت	کرده خانه چشمم از زول جلال
اگر خوشم بود غم شعله نشیند	ای عشق ترا سوختن میان محال
همینه که در خشت چشم تو سوزم	چو جام دوستی شاه از شیر محال

علی

علی موسی حجب که سار علمش	بود چو زلف بر رخسار ساها
شهی که بر ثواب مجاوران در	قلم نغیته از دست کاتب اعمال
ز سوز طوف حرمش ز کفایت	درون بپنجه چو مرغ نظر بر آید
نیم لطف تو کرد جسم جلوه کند	بر آرد از جسم سلف چو دیده در
سرم تو کرد داخل خان کرد	شود چو سینه عاشق ز شعله مال
مسود جاده تو میجو است نخت	بریده شد رک خوابش حشر
ز آستان تو کردی اگر کوه	ز غر شش چشم ملک ای حیرت
ز عکس ای میرت میداد	بود چو هر عیان در اثر شبر و آید
بکار عرض وفارت شخص آینه	بچشم آینه ماند چو مردم تمثال
چو کلم عشق تو را تا بعد زمین	مسخر است ترا ملک بی بر
که کی درو بجان تو از در بر	چو صبح میرودش از آفتاب در
ز آستان تو بر غر شش عظیم	که در ایران تو کردند در بر
کسی که تیغ ترا دیده تیری کنش	کند مشاهده چو ز شید و لاله
بیاک یاری عشق تو معصیت	دروده اند بر مغفرت ز کشت

درین قصیده زود توام جالبی	که در شمار توانی مرافقت او چنان
ز فکر موج تو بشکفت غنچه طبع	چه حاجتست که دوز و نظر براه
به تو یار نشود حاجت بی حاجی را	که بوی برین غنچه شو کی کمال
بی سخاوت عیان افکنان شکرت	کنیده شیرین سخن ز پشته کمال
بیا بگو که را دست سپهر که ترا	فنا ده چرخ بدمان قافله کمال
زمین موج تو سنا با بعین میگذرد	تمام مدت عمرم جو خوره سنو
شود مسوده نه خورشید رحمت	که کی گشت چو قدسی تالی کمال
ز کلام کاتب اعمال اعمال محمد	سواد موج تو ام باد نامه اعمال
زمین را سنگ که هموار گشت با زین	
که چون موج بیرون شد سر بر آب چو چین	
چرا چو مردم چشم همیشگی ز طره زینت	مگر ز دیده من چو است بر زین
با قیاس مهر تو بد بجان شده ام	که تا رسد تو افتد هزار جان بزمین
پریه رنگ ز رویم که سنا غنچه	بیا و اعلی که شد آب و زمین
بتیغ کامیم از شیر باران کمال	مگر شود مهر پستان ایام زمین

و

مرصع است کلام ز گوهر معنی	سوار زین مرصع اگر نیم چو کین
در آب آینه برود و اند چون عکس	نیم بر تیره دوران صاف بزمین
کنم مطالع نظرت از حلقه زلف	بود برای چنان خط چو عینک بران
از آن می شده دستم که دروغ ترا	سوی دل شده در سینه هم چون
بغیر و اع که او سر بر زمین است	درین خون که بار از من کرم کین
چرخ می کند و میدمد مدد از کس	که می کشد ز کلام انصاف بزمین
سای سایه فرو نشست من کس	باستانی چندم از آن صفت زمین
مهر و کلام عاکوی من کجانی	برای قافیه که می کنم رقم زمین
بدم جاوده آن ظایر گرفت را	که دشمنند پرو بال از سیار زمین
وگر بجز مدح کسی سیده قلم	که مست منقبش خط کلام زمین
کیف حال غریبان شهید خط	که راه شهید او خلق ز ترس زمین
بیده راه نمید او خاشاک	اگر ز نام تو می بود سر زمین
بود چو شیشه خالی ز نم حجاز	نظر بحال درت است با صبح زمین
زنده نیستی که بر قفای او دست	فرود در زمین روح او چو زمین

چنان قصه آمد ز فرب فرکت	که پای صید ز شادی نیرسدین
ز نظر نظم کجا بشکند خلصیت	اگر نه مصحح تیغ ترا کند قضین
چو تا ز شمع ز جمعیت عدد و علم	بهر جوی همه که سکه کوی سالی
ز بیم عدل تو کاتبه سحر از کم بردا	بچشم ای که چرا زنده افکند درین
کسی که سود بجاک درت نمیکند	جو بر کل نشدش عقده آشنای
که کی راه تو جوید حسود شو ترا	کسی که پیش تو میرود چه زدنکی آزار
امانتت بر خود آخوان آدم و لوح	که او در ندین صورت از لایق
زبان ملاح تو نازان چو طبلک	دنان تمام تو بر چون صید بیزین
بر آستانه قدر تو جای اربابان	او خج مشقت بختی در مقام
زین نهیب بر افلاک تا فرود آید	ز روشن شرح فرو طلیحان صید
باختصار گری بر دلی بطولک	کز نگاه دعا کشیدی این
همیشه با بجهان ست حرف آید	بباز زان ترا باد که در کارین
موانعان تر فرست نامه جوهر تیغ	مخالفتان ترا کور خانه خانه
برای پوشش می ای ال چرخ بجهان	که من کد رشته ام از هر لب سوزین

لایق

بر روی صفحه ز اهوئی کلک کرم کا	فناوده آنچه بسالی در غنایک
فیله ذراع بود در چرخ لاله	از آن همیشه چراغ و لاله
چنانکه نوک قلم حرف بر زبان	فناوده ام زبان بریده و سخن
بناله که کس دم دل بجا شود	مگر کسند جهانی فغان
خوشتر که جامه درم انقدر که بوی	کس نمی صحت نفس که ز حال بر
ز هم جو بر کفر آن سعاد	ز بی تعلقی جسمی من درین
مرا خواند نقاشی من شده	سین که تک بساطی من
بساط عیش و لذت کند بود هر	چنانکه دایره ذراع وقت تک
من این سپاه کلیم که از تهریم	نشان او گرفتت شرح این
بهر زنده دندان مای غم	که بس دیده بدید هست غم
خطه عدد از راه چکسرخ آید	مرا سواد خط کلر خان بود
پس از سیاهی اگر رنگ صدفی	ز رنگ لاف تو میکتند
باله گاه ملاقات آن کس	خیاره و از نماید بوقت غم
بخلوتی که کسی با تو نمیشین	بهر چشم حسود دیده رو

<p>وگره داد اولم را منیب به دست چو قمری آنکه ز او است طوق کرد ز شرم لاغریم بس که گشت بدین خوش آمدت ملامت آواز گشت در آن سخن که گنید و جو جار گل در آن بخار بام که کرد و نیم منسی بود عزیز کرده عشقم بسین بخاری که وقت ریختن گل شاخ مرغ هنوز نگارم نمیشود در که بجهت کفن اولی بود تا کفن نیخورد و جو اول آب جگر چاه که شاخ گل بود و بجز بخت آستین که صبح بخت مرا کرد و آسمان بجای آنکه توان کرد</p>	<p>که چو شمع شود تیرت آتشین گجا چگونه پیش سیران بر آورده ز موج آب دیدم با صدمه یاد بنا و باره من سر فروی آید بجای که بند تو هم گزینند در شرم نیافت دست بخاری که در بگردد قبای غنچه زبرک گل استر و از چنان بر شدن داغ خویش منظر اگر به سقف دار و پنجه سینه مرغ ببخش مار گشتم تا به و پیش بر چرا بختم ز مردم برم بکلیف من ز عشق هر نفسم عقده و در کرد انوار چشمم آمدم خسته بود از میان عشق و دل و داغ همه نمودند</p>
--	--

<p>زینده خوشترم که گشیدن گجا نیازموده به دست سوی غنچه هر استخوان گشتند شرم درین محیط شرم روزی گفتم شکایت از فلک بنگون چو بود اگر زبان خوش و مرده و آستان وجود مردم بی فیض بی محبت چونم آنکه در بعضی در همه ز سهند تو به مرا خوشتر است عروس تو هرگاه چهره آید محیط آینه شد چون کمانه</p>	<p>که غنچه شکم در حضور مرغ چمن تو خسته و فرور ز خانه تو شمن زشت کاز زمین تا مهره گرد بجز بهر آنکه مایه شد غنچه سوزده هیچ خردمند آید خوشاوارش شمشیر و ساید چو داد که شود بوج در تر حرم بند تر بود از جلگه میکس و گردن کدامین بهار سکن باشد آن گجا تمام آینه کردم ز داغ خون خط افق شب بجران را دیده</p>
---	---

<p>سهند طوس علی ابن موسی در محیط کرامت شه زمین و زمین</p>	<p>زهی حال کردت چشمم چو سینه ببای قدر ترا آفتاب کبر و کبر</p>
---	---

بزور مهر کار دست برد خفته
 ز منبری که سپاه تو غم کند
 مسود جاه ترا روزگار در غلظت
 حقیقتت صد گدازد که بکش
 عدو ز شرم تو از بسکه سرخوش
 جهان ز عدل تو گردید انجان
 رکاب دولت تو خاتم سلیمت
 که سینه سپاه تو سینه فرود
 برای قدر تو شد فلک بود
 کسی که سجده تو بر زمین است
 ولی که مهر تو از او همیشه خوشتر
 بی نشستن تو شمع دیده سوخت
 سرباز برین خاک استمان
 کم تر استش خدام در کبرت

میاور و بجد لب خج روی تو
 بوی گلستان کشته شیر را سکن
 کفنه مهره بگردن ز مهره گرد
 خور و جواب کند بایک سینه
 بود باغ جویسک است با گلشن
 که بجز در عشاق هم نماند
 که هم بری رودش و عنایت
 که رسته تا سخن ایشان رود
 ساختت کسی جسد زنی
 درین که خط نجاش بود کرد
 چراغ راه بخیر و خوشنمایی از
 کزین بجای نیست لوان فزون
 بر آفتاب نه از کم و در سخن
 چه قدر است مرا در حق تو

صوم

زبان

زبان موج سگال از تهت عیار
 چو سیندره در غم کبر و افتاب
 بر مپا به روشن دلان از کجا
 سعادتی باری در چو آرزو
 بوی خلق تو جان بیدم کرد
 نوشته فلک قصای چو سینه
 بگوشش روشن از سگال
 نذار سینه قدسی بگوشای
 شبا و کفنه و ما گفته هر دو سینه
 همیشه با که زبان از بحر و با کلام

همین که یافت بر در که نوزده
 قبولت که نهند دست روی سینه
 که نسلند زانم به تحکیم عهد
 چراغ دولت ازین و نشان
 شکفته روی برارم خوشتر
 که مدحت تو بود و درین کبر
 قضا و کرم مستعد در سخن
 بخزنی و ولی تا محمد حسن
 چه حاجتست حال خلیفین
 مرا بجز فتنای تو

قدس

نکلین فاقم حسن است لعل آن صفت
 خطش سواد نکلین خانه کشته کردن

زگره سر بر فشاندر کشتن
 ز رسک طره او پاره باره

نهاده بر رخ او تهمت خطین
 ز سوز غمزه او ز سوز خنده خانه

بخرج تو که ارد که بی زلف مباد	نذیده کس بود اوقات سبکترین
بموی زلف تو بر دازم بر چو	خوشتر نقل مکان خیره دیر
بدل خدنگ تو ترسم که از یاد	بصده سخته بحسب خود من سکین
بریده نه دست ساعتی از آن	باقیاب کردن چشم بوی
خوشتر دایه اگر بروت کردی	گر گفته اند بجان زان تر بوی
خین که منظر کم کرده عجب کار	کو از نظر آب مروصل هم کنین
کر که بر سر زانم نظر آید	نگشته مردم چشم از غبار زان
بگوش نه راه استخوان برین	بروی خود دل خسته خسته کنین
خیال لعل تو سه حلقه وصال	چو خاتمیت که زهرش بوی
تو می روی و بگری تو مردم چشم	و دایه میکنم خون کاه پشین
خوشتر که بی نبر و چاکس من تر	کز قناب نماید نشان بارین
کنم اراده اطهار در چشم بوی	زبان جو صلام را کجاست طایه
کر ز کاه نظر خیرت چشمم را	بی نظاره ندارم بهانه به ازین
خیزد کسیت که بر خاطر تکران	چو حرف مروان فرما و بروی

دستی ز کار نیاسوده چشمم که بماند	بسیه خشک شود دایه حریتین
کشت زبانی من من که چون شبنم	مکشست خنجر قاتل خون من کنین
کر از میانه نشدم در کجی که درین	چراست مردم چشمم چشمه نایبین
مرا ز تنگای جانم استخوان فدا	نذیده تنگ کسی که ز ما چنین
کر قهر صحرایان دور کارین	کر که شکر چو دیوار خانه ام چو کنین
برنده کرده چو نامن ز پویشی	از آن رنگ دلها عجب چشمم
کشیده دیده بدین زینم دل	چرخسته که بگرداند شمس کسین
مرا چه سود که بر کشت زور کار	که هر دو روی ز مسطر و رقی بوز
درین دایه نه تنها با فدا و صدم	بهر که بگردم از چشمم در دوست چنین
کشته ز طبع که در لیس دیده ای	مردود دیده بهر درو چو حلقه دین
کجا علاج بخیلان کند لعل	کسی کرده بگافور چاره دین
خود ز بسکه ز خوان لبیمان از دست	بسا عدم بودار استین فرودین
نمیدانم زمان من که سخن آما	ز قریب لعلی احسان بدند با
دو تاشه از بی تعظیم خاندانم	چو در کبر بر رسیدم تمام سرود

کریزگان دارم درین قضیه که	برم نهاده مگر برشته زمین زمان
علی موسی جسد که زیر قنداق و	
دعا بجلوت دل با اجابت فرین	
سندید ام که چنانید ز بهر علی	عدو بداند انکوری ای کجا بدین
باک تا بعد رسد زین سخن که بدین	باستان کرد دست خوشتر
قبول کرده لطف تو اندر زنت	درم خریدم جو تو اندر غشت و
پر نسبت است بخت در آنکه	ز اسکی سخن حرم تو رسک
تجاک بوس دست دیده از بارش	چو آنکه باز نساظم نرسیدین
جلقه حرم که عجب جوی من	بیاد حلقه خدام را بر این در
چاک طره نام افسانه	برلف رفته عبا را از در تو نور
بر آستان نواز آسمان نیاک	نظر بقدر تو عجب است این صد
کسی مدح تو که مدح حال عجا	برای قافیه می بایدم کوشش
ز هول روز قیامت گناه کاران	خط خجاست بود در تو خوشین
ز خادمان تو بنم کوشیدنی	کلاه کوشه خرم رسد بر کوش

از آن

از آن فریخته حرم که بسبب	بود شمع حرم تو لطف حق العین
شهادت کمال تو ام درین کشور	ز عجب است بنده من ترسیدین
همیشه ماکه رسد جوارحت بود	بدم ماکه بود از کار غشت کین
مخالفان ترا با او در مصیقت	بلا آیسر و عاصم بران و مکن
مخالفان ترا با او در همه کاری	خدای ناصر و دولت ضمان و
روز اول که تصاد او بدست تو جان	
کرد با تیر تو نمودم چون بجان	
کشته تیغ ترا هر که رسد بر خاک	ان یکادش عوض فاجحه اندر آن
کن اگر شستم اندیشه که در هیچ	خون نروید کس از شمع حرم تو
کل ایمنه اگر غنچه شود جا دارد	که هر حکمت از نظر خلق است
مرگ مانا داد که در تو بنم	ز بهم دیده ام از کز بر خطاره
غیر عشق من دست و کربان	تا بدست که سپرد دست خیال من
همه شب چاک زدم سینه خورشید	صبح که کوی تو از خواب جمعی
خار از دیدن کل جن بکلدر	من که با تو چمن آیدم کم مکر

<p>نامه قتل اسیران جو نویسی آید بر نفس روی با مینه اگر بنشیند و نه نام از بد و سنگ از جگر چو کیم با زمین می کشد از غصه با لرام برده امهره خود موسی</p>	<p>بقل نام من از خانه اش با غصه روی چون است نه ماه نه بد کرده بود ای کوستقیم از سواد نه بخود سم بد کاری است و لا مانده کیشست بر هم ز غصه از گاه در دیده بود غم و کوه در بر سر نامه رسم کرد که گستان بسکه چون غامه غم شک شد از اول شام در کماله شام را با بر نهالی که خزان بر سر آمد بر تن از تر و غصوی که نه از مریضی نیست که ناخن ز بند دل غمناک بود و دست خود گشت پند که کرد و غصه در</p>
--	--

<p>دعای راز مصیبت بر مایه شکر کرد ام جوش بر او ز چو کف سگوه ام نیست ز کلمه بر سر همه با شسته از تخم ز آذین دست این طایفه کو مار که بر سینه کاشن و نه شدی بیرون در نفس که چرخ سده بر آینه غرض هم غم بود و زنده آمد حامد در غم بر او می کرد هر</p>	<p>سجده گاه منجور همانست آب حرم که کند نفس از باران کلمه خدیجان می کشد از اهل همه بر دست از خدی طبع که در از آب شود ز غم و غم تاشدی کینفس اسوده شاخ بی برگ شود بی شاخ که در مکنه بر مونسیت نظر در دو که نمید خرد نام خنده در جهان</p>
--	---

علی موی محمد که می شنید هر کس
 تحفه تصدق دل آویز با قافله

<p>آن که ای کعبه روح امانت عوضی که در آینه که هر مالد در غم نیست نوعی که اگر</p>	<p>دو و شمع حرمش نور صواع ابر دست تو اگر سایه کند بر مرغ گلشن کل اطهار و حقیقت</p>
--	--

<p>تبع در عهد تو مستحکمی کردی هرگز انیم از انعام تو نمیگشاید زرق مردم تو می که چو جهانسان ساکنان درت از حیکه شریفان کرنا زنده نهان بل ملک با حکیم گاه مدت شود از مفضی الوان کم طوفان قنوت پس از مردن از ولای تو کج گشتی روح سما ای چنانی که بد گاه تو کمر کرد لطف ضام تو می بایدم از خور بود قدسی حال گوید تو چون میدانی</p>	<p>تبع در عهد تو مستحکمی کردی نیست در عهدت کس برتیا ارسی از ابر بود آب کهر در عیان نه آنکه در عیونت لب بران نظار و کس درین روز صید از مار نهید تا به نقش قدم چون قلم تقاضا بجای تو دم سمره تا بوی تو هیچ با کم نبود روز جز از طوفان کرد حاصل ز جانی تو مراد و خرد پر چه کار آیدم و بخت تو که ضمیر تو بود وقت اسرار نهان</p>
<p>تا رسد خلق ازین در براد او را سم آنچه سیت آمنت بانش برسان چون زاع وقت نیک شدن گکار هر روز تک عرصه شود پیشکار</p>	<p>تا رسد خلق ازین در براد او را سم آنچه سیت آمنت بانش برسان چون زاع وقت نیک شدن گکار هر روز تک عرصه شود پیشکار</p>

<p>انوار او ز کار ندانم که چون گشت نقد حال من که سیاه چو ابر از آستین خمت کرده امده استگار که ز دل سخیمان که بر طبل ابر سید که ختم غمت کس تو بر من تا چون کینشد کردم که وفای کل ای هر طرف که نظر کرد عید در لاله زار عشق بر سو قدم فرما هر جزو من چو لاله بد غنیمت متلا فرشت بس که خست شهیدان پوسته سحر کبر جان میان بر دل جو یادم که تمنای خواب باشد زبان خامه که او هم که خون باشد شاد من بهی که سبیل</p>	<p>دلبر که خوشش میکند در دور گکار بجزیده امید ز لیسیل و نهان دستی که سیلی نازد بر عذار نه در شایخ مشت حسنی یاد گار غیب نه جز آنکه نیاید بکار خون جگر و طیف بر داز گار هر که چنین نام نیاید سکار چون من ستاره سوخته شد شایخ کل محبت هم نیست بار چون نوز دیده بر عتره افند رنگین بود خون غره اشکیا آید گران بدیده شب زده خون در بدن سیاه شد از خراب سامان غنچه نشود صد بهما</p>
--	--

چون چشم دروغ شب فرود بزم	عزیمت کز او آن تو نیست کار
چون غم در کفن دلم از شکست	همراه غیر اگر کردی بر مرز این
غشم خون همیش میان بود	هرگز بهجت خویش نبود خندان
و چه ماله در جیب نادمی زمین	در دست دیگر نیست خزان بهار
شوق تو بسکند درم که گفتم	چشم من غم خنده شد از نظار این
جایی که شعله نیست نباید شمع	باید بعین زنده دل بقر این
چشم نشان پای را بجهت میرد	چون خلق پیش خاک در شهر
یعنی علی موسی خفیه که لغت	
به زبانه مدتش آید بکار من	
روح الامین تو شسته بجا کجا	خیز من امید من و عتبت کار
کردم آستان تو منزل که او	روح القدس پناه قبر خوار
خویشند را بیا ده دو نیند کار	در مع برای تو طبع سوار من
در چشم آفتاب اگر راه ما هم	رای تو در زده کند از استبان
آنگه که بر دل من مصدق	خویشیدم عیار بود با عیار من

چون غم تو نیست نه سخن با من	چون غم تو نیست نه سخن با من
تا دم که شد فدا کی من جبار من	تا دم که شد فدا کی من جبار من
زنا کار تک نیکو در خوار من	زنا کار تک نیکو در خوار من
صد در صد شکر تو از من گشت	صد در صد شکر تو از من گشت
بر در کس نیستند عیار من	بر در کس نیستند عیار من
هرگز ندیده است ز منبند قرار	هرگز ندیده است ز منبند قرار
اشن بود مگر سخن آید از من	اشن بود مگر سخن آید از من
سوز و نعت از سخن آید از من	سوز و نعت از سخن آید از من
اشن بود پناه سنگ از شر از من	اشن بود پناه سنگ از شر از من
از رنگ لطمه جان گشته در من	از رنگ لطمه جان گشته در من
افتد ز بوج سینه سخن در کف من	افتد ز بوج سینه سخن در کف من
ایچیت و وصل و بجز بهیم تا بخار من	
در یک لباس جلوه کند نور من	
پای نبات بسکای فرود مگوی	شد لکر زمین قدم سوار من

کدام بهره زبانی سکتد امم	میکوید خرج در چو بدت تازان
نقده اشک چو مرگان این	تجیر روح رای تو شد تا شقا
زلفی که بود جد بک تروام	برویش عرش نهند لعدا
جهان ز عمری حق نصیب	هر چه بر نیست خاک مزار
کسی که من تو از راه خانه ماکو	نوبید چون شود دل مصفا
بی نظاره شبهای صحرای	در حضی که میج کند کرده کا
نیم خوش نشیند که او را	مدش و سیل زنی عیب بار
دو کس چو شیشه ساعت هم جوید	روز حساب بر کنده بی شمار
سر میکش از سایه تمامت	اولی بود ز طول سخن خضار
بکار خویش فرو مانده ام طالع	هر باد او سپنج بی کارد آ
همیشه حرف سفر غیر کم بخانه	در پیش دوست خصم صد اند کا
بایفد که در از زمین نهیم	
اراده سفری بود بر دم زمین	
چشم بخت سیاه من بودمان	

مرالصحت ناصح سکینه آگاه
جونی که نغضت کن در استخوانم راه
در آب سینه که واقف شوی در سونم
بود بر آس من استخوان چینی

کدام بهره زبانی سکتد امم	میکوید خرج در چو بدت تازان
نقده اشک چو مرگان این	تجیر روح رای تو شد تا شقا
زلفی که بود جد بک تروام	برویش عرش نهند لعدا
جهان ز عمری حق نصیب	هر چه بر نیست خاک مزار
کسی که من تو از راه خانه ماکو	نوبید چون شود دل مصفا
بی نظاره شبهای صحرای	در حضی که میج کند کرده کا
نیم خوش نشیند که او را	مدش و سیل زنی عیب بار
دو کس چو شیشه ساعت هم جوید	روز حساب بر کنده بی شمار
سر میکش از سایه تمامت	اولی بود ز طول سخن خضار
بکار خویش فرو مانده ام طالع	هر باد او سپنج بی کارد آ
همیشه حرف سفر غیر کم بخانه	در پیش دوست خصم صد اند کا
بایفد که در از زمین نهیم	
اراده سفری بود بر دم زمین	
چشم بخت سیاه من بودمان	

مرالصحت ناصح سکینه آگاه
جونی که نغضت کن در استخوانم راه
در آب سینه که واقف شوی در سونم
بود بر آس من استخوان چینی

که گستره تو از مکر ما بر سرخ چو کمان که نیرم در دهان کمان ز جرح کون تو رسیدگان بجوی راستی تو رسیدگان کمان نمده علاج حسودان کند و کرد تو خرد میدیشمن که ما چو سید و ز که سیم و زار با عصب سینه همیشه بر جدم از دور می گرد فرو سنج مشبه کور که از کور که کی کسایت سینه بود و اگر بار خورده بجز برق ستم هزار خرم از کوه سخن پیش نظر گرفته بمن کن به طالع تم مرا به سگده خوانده در من سینه	ز پیش تو کون دیده ام ضعف تو کس از ملک کنیده است حمل تو تمام خاک بسوی تو رسیده بسوی لاله تو سینه که نهنگ کل ز دانه شایان ز برین سینه بود ز دانه بر سینه دارم چشم چو ماهی از دم خود رسیده بد چنانکه دیده ز خال سفید کرب بر پی دانه فلک از ماه تو بجای که لاله بهر چه دار و نه منیر تو بسوزنی مخمدرت درین سینه که بر کنه دشمن از من کی سینه زبان تیغ دراز است و قبضه که چشم کعبه هم از حلقه تو
---	--

موز

منوز از لیب بوی شیرینی ز وقت سخیم کاش از سینه کن چو موی کانی بکافه سینه ز طبع خصم کی میگرخت سینه	که بر دیده بود ز لاله شکر سینه چو کسب سخیم سخیم سینه اگر موی سکاقت سینه کریم گاه می بود نام حضرت شاه
علی موی سینه که در سجده سینه ز آسمان سیریم فتاده اند	
شهنشوی که گنده کار سینه زنج باب تو کین سینه از کوه قد چو مفری سنج بر زبان چو خمر تو در مای خون ز سینه	خیال که بهر تو سینه بدیده سینه که در سالی تو باید بر سینه مودنی که گوید علی سینه سایفیت چو مای سینه
چنان عدل با همه مخالفان چو دیده سینه میقت در سینه اگر چه عاصم از حرم تو سینه فوسم بضعف کزین در سینه	که دروغ سینه زهر هم سینه چو خرم طلب کس ز برق سینه که سوی عفو تو ام کش سینه که بر لاله بود کسرت ز نقش سینه

چو چاهت با طهارت حال چو سحر کنی چنان کویا محفل ما بهر تو کز آن است خرم سخن تو حیبت تو تا رخ کج کج است تو سود کن که ز رنگت میشتند	بود خیمه تو از حال قدسیان که کج کج است این سخن خیز از افق بود خیمه تو از حال قدسیان چرخ چون خورشید که نهاده باو سری ایضاً شده راه و اطلال
هرگز چنین نبود با اشنا کرده برون هر چه بود از کار ما کرده	
یک روزی از تو حاصل نشود چون ناله گرفتار از آهوی هر چه آفریده عهده کارم کردی جز در عشق تو که دل را سلف کو زنده ز خسرت بالای آن بپوشد حسرت لعل تو در کج آینه شده بوی تو در لها سلف	گرویده بر دلم ز تو صد مدعا کرده هر چه باروی ز موسی تو ماند کجا کرده از کار من کج کجش دیده کرده نشینه بچسب که بود دلگشا کرده چند آنکه خورد و رسته آمده کرده چون از روی می بدل پارسا کرده زلف تو با کرده برد از کار ما کرده

بازم

با خشم کس ندیده و لم را کسی شد سرون چشم اگر همه از چشم سوز از ننگ این که هست بهم کج در زرم دوش ناله زار می شنید هرگز نبود رسته امید من در چشم آنکه با کرده زلف است ما کرده جای در دل تنگ ز من روزی که پیشش یافتیم هنوز من رنه کا جویم و عشق تو کام بمان سکوه شب بجز اندید خندین قهقهه زوار در گوش اول طلاق نامه ما سخن نوشت کیا رلی فغان نبود اصل با بندست کار با کرده کی رضایم	کیا حسین آینه بود اشنا کرده که نبودم خورشید شوموزن با بیلو تهی کند زنی بویا کرده شده در کلوی فی ز حال تو اگر آینه چشم که کبر داشت با کرده کو هر بهانه از رود اردو بجا کرده چون غم کشته قابل نشود کجا کشوده بود غم زنده با کرده افکنده در میان من او جا کرده در قصه ماند در دل و جفا کرده گر زلف خویش را زنده در کجا کرده روزی که بست رسته ما بجا کرده در کار ما بود جوهر سبب با کرده کبریا که بصیرت کو هر ز ما کرده
--	--

کرسیه ام تپی بود از عقده کفین	بارد برای من جو صدف از کوه
باشه امید من از نامیدم	باشد گشته رنگ ترا که بر
دل صد هزار کارش کرده	اما کرده کار دم را وقت کن
سر که جو است بر سر میاید	از بخت من قیامت جاکاره
اطهار استیاج مکن من برود	کنش و کس ز رسته با نکتت پای
با کان کار بسته شایسته	برشته همین که گشت بکاره
رشم ز بسکه بر که کار گشته	پهلوی کوه بدم زنی بویا کره
اخر و دیاد کوران بای بود	چون عجب ز رنگنه بید قنار
رضی شد بعقد کرد است	هر قطره راز و نه چو کره جگر
باریک شد چو رسته سواد	بر رسته ام ز ابله با ما کره
سگر خدا کرمم فغانم میکند	شد باز بان من چو جگر سگ
یک عقده پیش تمت صدرک	در کار کس مایه چنین با سگر
هر عقده داد کارم از نیت	بر رسته ام بود چو کهنه زون
در هر که چو عجب ماز خرمین	بر روی هم ز بسکه ز دم غده

تا چند با ستاره نیم بود بد	ناخن نیم ستیزه کنم خدا بار
قدم میکند رتعلق جابگیر	بهر که نشت بر این سینه جا
بس که هر نسخه که خود صراطم	دارد بندد مدح شد که ملاک
سلطان حق غریب سیدین	که لطف او گشوده شد ز کار
لطفش کشیده از جگر سجده	نہنش نموده در کلوئی نو اکره
از لطف تو کار آسیران بود	چون عجب بیکه در لب صفا
بر باد داد خصم تو سر تا نفس	دارد حساب بر با وقت
فرمان اگر منع حوادث گوی	طوفان نوح بر برگ بر ملا کره
ساید چو باد شنب لب که بلا	در کام خنجر در شود صفا
خواهم ز فیض لطف تو فسخ شود	کار مرا که عهده قد سبت
از خون دل حسرت بجا بود	صد بیکه گشته در بن هموی

قدسی طبر ز تازه شام میکند	یار بی عقدش ز زبان ثنا
کردم ز خاک ای فلک چه کردی	چو افتاب مرا که سپاسی

که بر دست بختان تو ای سیه کاسه	که بر پشت دست خاندان پادشاه
با مقام خیالی که در و لم که زد	هزار بار بخون و لم که زد
تیم سر شده آب کل طلیل و قات	عجب بدان که کند آتش کلمتانی
ز زور تیر من سیر و نیک تیر	چو چشم کور سواران ز خط و لوله
بخوان سپید این جان جان جان	که تیغ آب هند از کلاوی فرما
بیز راه بجای حسد و همتان	که کار خویش کن از بی فضل ریا
چو لاله خار که در عسکه ز کرده	بستعلی رابطه جو علم ز قمر سلطانی
ندم خود و زنی که پیمان حسد رانی	
ز دم خور زلف میان جفاک در	
ز شغل عشق سرور که هیچ کمال	ز من بر بهمنی خواه دیده پادشاهی
بهر چه دیده چشم نقش بی ترد	قدم چشمم ترم بسکه زار دار
ز خنده مکنش و خیره دارم	که در آفتابای لم میکند مکه
چو شبی که بر تخیل از آفتاب	بی حاصل بود که در و لم سلطانی
صدار زوید از هر کجا هم بود	که در و لم فصل تو شد پامیل

۲

دل هزار آفتاب ز ماه در شربت	کی نماند بجای خود از بر شربت
چو زلف خود بر پشت نیمه بار	که صبح اگر شود مویک نیمه بر شربت
ز عشق فاخته کردید نام سینه	چرا بود ز گرفت از خود نمند
ز سوز لاله آفتاب کشتن	برون ز حمله طایران کشتن
فراق و دوست بدید این جانان	که چاکش سینه دیدن شربت
بپوش برده ز نظاره کور و زو	کسی مهر سر خویش نمده مر کاش
ز لب لاله سودای زلف او کرد	چو غنچه جمیع بود در دم شربت
قیامتم به سر او در شویین	بسیار که گفت که کل فرارم شربت
کرده مجسمه جوان که ز رخسار	ز صفتی ای فکر ز بر شربت
ز عرف لطف تو نظیر جان شربت	که سحرش نشود جمیع از شربت
مامم هر که از رخ بر دیده	که چشمش چو چنان مهر و با
خبر که صبر سعادت شربت	دماغ بندگی شده رسا در شربت
شده طلوع کس از حال و طرب	بشرق و غربت مهر و سلطانی
ز دل بل تواند شادمان	عکس بر تو زوین و در شربت

<p> بودی نفسی که منصف تو اندر زد جهان ز عدل تو کرد دیده آن اگر ز مصلحت خود تو آفریند بی فکرش زده ای حاجت تو آن مسود از سر زاری تن است از ولای کی نشود جمع با محبت قضا ز باریت در تصور بی بر نهد ز ما ز جور لغین کردوش تمام حیرت ز اندیشه ام که چون بدلت پورا شود بقوت شود هر چه جویند تو ز دلای کسی عرض زکی کند جلالت اگر غرض کنی ز بندگی بگانی چگونه لطف الهی نیاید از تو که </p>	<p> در آن دیار که خفتش کند کجای که زرقه از دل عشاق نسیم در آن کند بجای شهر زنگ که کوهر آن خیال جوهر تیغ تو کرده بود ما بروی صفحی تیغ اند که جوهر آن بر همین هوا کرد با ما گمان زمانه نام نهادش سحر کوا سحر کرد ز درت هر که ز دریا رفیع قدر تو در تنگنای امکای که ایگینه تو اند نمود سندان لایق سربک بپوشد از تنی جان کند سحر خیالت ز تنگ بند جلوه ز در دل تنگ حضور جان خمیر مایه دانت ز فیض سبحان </p>
---	---

<p> بر استان تو از نقشه های پستان هندو طبعه کشت خصمت از بزرگان کسی خط او را نشنید که کسای چو پیش رای تو ز ماه لاف کسای رکی که در بدن خلق کرده ای کفنه دست فلک عدل سجده ای بر است کشتی خشم از مناجح سز که نایل ملک کند کسای تو اند از دل من دور شد پستان که در اغماست لم زرد ز پستان بیخ بر پیش حای استرانی کسی ندیده که آید قطره عکای اگر ز شیشه آید هزار پستان چو کل ز بند بر سر پستان بود </p>	<p> مرا سو خط سر نوشت روشن اگر چه زادن او دست ز روشن ز عادات فضا و قدر بود آن فلک سبب دامن کرد لکه حسار کند بجان عدوی تو شتری که گرفتن چوب حضور دوت سپهر را بهماش ای قلم قدر جو شهید لطف تو بر جوان خلق خلاف عکس اگر فضا کند سجود خاک درت کم سعادت زرد که کمال تو کرده اند هر آن من از کجا و میج تو این چو پستان حضور و ج تو چون ادا تواند ز ما زکی و تری سخنهای پستان </p>
---	--

چو آفتاب دریا نیست در کمانه	سحر چو شمشیر کمانم بر که گوهر من
که در حضور من از شرم لبخند است	و این برهت ز دندان کند لایحه
و کرد ز لاله آتش است عریان	ز جیلا و سحر ز لب باس کلام
بر و بیاریه از حسن چمن لورا	مرا ز طلمت بخت آنگهان بکار
بشور روی امیدم غبار عصبیا	بصد بر آنکه میهمان غم تو ام
به از نیل که در اندر طوق محاسن	یکم ز انوار شیشه گرم حوت
بکوش مستحقان چهار ابرو کمان	همیشه با که رسد حرف شانی زان
چنانکه آمده اول وقت در ابرو	مرا سنای تو بر سخن مقدم با
بطعن خصم چه برداری از دست	او بیست کار کن ایعدسی این بخت
زبان محرف طمانی و در کوهها	شهمایح سگال تو ام در تمام
بعهد تو که کند خار خشک بر کجا	روان داد که ز مرده کرد دم طبع
تاسوی تمام کرد که راه نمایی	
بهجت موم کند هر مرده پایی	
از کل و صبا پوی تو میگرد کدای	میکنست دلم در دوش بر کله کدای

بن

چون دست خمار از بدن تو بر نی	دست کسی بر آید به جای تو ریا
ساده ام که بر کم نشود ساد و عن	داند که هر کس از تو مرا حیت است
کو یار از لبت نمک کس بر من شد	کرا سینه بخیر کند ز منک زوا
دست فلکش بر او کس بر من شد	هر کس که خطب نور کند هر زده در
سجده سخن کوی که خوشی منی	مما زنده از نوع خود اهوری
در عشق فیه مده از لطف که نم	چون ماه مرا خری کا کاشق
یاد آدم از سخن رخ مشه در	بر بر ککک خط جو کند عالمی
دساجه دیوان کرم شاه و لا	کز خیل که ایمان شود پس حاکم
لطفش جو موافق کند اصد زده	بیجا ب هر کوشش کز از سنوا
چون سایه دو داری تو بر تو	حکم تو بود خضر ره حکم خدای
ارای منبر تو بر جا که عکس	مشهور شود زده بخورش لعی
جایی که کند خود تو ز در طوق	از سیکه شود زده ز در طوق
بخت سبزش نشو کند ازین سخن	کز خصم تو چون لاله کند سخن
معراج قدم کند در شمشیر	بیت حرم کعب کند خانه خدا

او آرزو علم تو بر جای رسیده است چون برین سخن ننگی در آرزو از صاعقه قهر تو گریزه چنان امروز که از تیری کرد و دود از بس که رود گردان مغر که بالا کلارد عار از کل مازد کنسیر از کشته ز بس تنگ شود و در عالم در بای تیر تو در آید بظلام از ضربت شمشیر تو چون با صفت صد تبریک زخم کند خنجر تو چون از گند که در دل بنواهد تو کند بهر طوق که در دم تو هر گاه نهد پا بر خنجر بود بایه بدخواه تو میکن آسوده ز صد اردیگر فریبش	کوه از بسکی مافه شهرت بقا گر بر تن فتد تو کند خنجر چون لاله زار هم بخیت از جام گردن سینه یون جواهر خنجر در دیده خورشید کند مناس بخنجر دلها چون کند تیر صبا در بینه خنجر بار در مرغ بجا چون مرغ کشی تیر تو در آن در زخم گریزد تن گردون و قفا که بر نصرت نخواهی که بر آنگه بیکان تو ما خنجر شده در عهد چون سینه جسد جان بس بر در از روز که از زیره ز جانش بر هم زخم زد تو تو هم کرده در
---	--

کله

سکوست بر افروغ بر مکتب کجیم در سفره این در بران از پی سخن غضای سخن در نفس سینه ما ایمن مشوار دشمن اگر تو کج بر جایزه مع ملکوش بودیم تا هست بنام بدبان و در دنیا سوز خیم جو کرد آب ز سر کرد نیست ز با صید ما خط ما فرامانی	گر نستی اندیشه ولی بر کن تو دستم کند کجلی و با بی عصا در ملک تیزی کند خنجر ما هر که کند زهر کجا بود کجا مداح تو سنانا که کند مدح مع کوه دار و وصله ایمان
بهر کوشی که بد افتاد ز سر عشق اگر ساخته بدین مکتب بسیار بجای من در همه جا اگر برون زدم تنع ملا تیر باد تو لب زنده می بندی چون بیل باغ تو ام نصرت فریاد	که تیان سخن کشاید کرد از بیانی بهر سینه روشن شود از عرا زانکه هست خلف دود مسام دلش از بی غمی و سینه زنی تا بغر فکرم از کر که کشت زمر کا چند در سینه من آمد بود در

<p>گرفتند غمت ازین صحرای و قافلان اگر از نرم تو فرستند بر بیسان اگر از دیده من بر گویند غمینه خدی ز دو جانی در در دشتی کفر بر سخن جرح من آن ساع سحر که جویم سخن بیدو کاری مردم نشود میدان قصه قبضه شمشیر تو کرده من بچهره دم توان یافت با شکار این که درون سینه کار سینه منع از جبار درین حکم فصل ای که در ای سینه از رخ و شمشیر چون کف هر که شد زرق فلک آن علی نام که بر در که او صد چو</p>	<p>نهار زرق سیلاب بدو بر چشم ساعر کند عاز زنی بر در صدف که هر سیراب کند جانی عشق با بوده نبود استبان که چون داده بدو از خطارت میکند زده نشینی سخن جانی کوی خود نشیند از غمی کوی کوش کن کوش که ز غم وضع آنگه هر نشینم که کند طوفانی بر سر سفره خود خوانده بی جانی که قیام برین غمبند کند زندانی که بخیر لاله کلم بر سر خاک افشانی دست من نقد علی سیرانی بسته چون شیشه ساعت که در</p>
--	--

آیه

۱

<p>آنگه پوسته بجاک ز شمشیر همه کس را جو قلم بر خط فرمان نغمه سنجان ترا من لبت او چون قلم گشته سیرابای من روش من تو هر کس که سینه خواهش من همه بوسیدن کرده سینه خور سپرد و جو مظلوما دماغ از دست کهر زنی تو سر درازم او بر پای سخنان قصه گو ماه کن ای خاله که کور خانه</p>	<p>آسمان بر سرم چیده جو کل من به چاکس را نبود تو مستغنی مع خوانان بر امیرت حسنی در جنابت بنا گوئی و مدحت بر پیش بود موصوفت خط و بو آب حیوان بطلبه کاری حضرت راز دای من او هر که ز فلک است که بر آورده مرا از سر زبانی در بنات چو بقای تو سخن خاطر خلیق چه از طول سخن</p>
--	---

<p>مالک پر کار هست ز یاد خو ایهت منیشنا د چو پر کار رستم کردی منت القضا یه یون الملك الوهاب م</p>

است



و او عظم باوه مانی که میسوزد مرا	خورد و ام از جام خصم ابی که
نست عظام رفته بود از ما و مطرب	ز دستار جنگ مضرانی که میسوزد
تازه عاشق کشته ام چشم ز خون پر	بار ز جو کرده ام آبی که میسوزد
قبله تجار را گویند ابروی منست	در تار آسیت مخرابی که میسوزد
شد میقیم گوشه و راز را بدو	یافت قدسی کج مانی که میسوزد

شام حطت گرفتند صبح آفتاب را
زان روز خوش نمانده جهان خراب را

برایم چکس رقم و در خوش خود	خواندم هر دو برود و قاف آفتاب را
از سخن منال جو بیوی بگم	نبرد که بسخت امانت کجیاب را
ساخته در باطن زندان کندی	صبح است پرورش قدم آفتاب را

قدسی لم غفلت بسید روزگار	توان خراب کرد سدی خراب را
--------------------------	---------------------------

بی خرد سخته کندری اندیش داغ ما	
روانه است از کند از خراب ما	

یک روز عیش نشود محنت و کوه	تا خرد شود زمانه ز برک فراغ ما
در کوی عشق خصم با می شود	هر سوی که شود قدمی در فراغ ما
امید داریم به خیال هم نماند	تا ریشه نهال خراب کند داغ ما
بوی عجبی ز گل لاله در میان	اشفتند ز کیمت کفن بیغ ما

بیهامی که کند باد صبا یا د مرا	
روم از دست ندانم که چو آفتاب را	

بکنند سر زلف و گرفتار ما	اگر خواند کند از فیتد تو از راه
و شمنی گزینی بد او مرا آگاهند	باز آن دوست که هرگز نماند
دوشین وقت خراب جزر کل من	ماند که در که آورد پیش او مرا
آن ستم که شب بجه که در وصال	توان کرد بعد ستم ترا
شاد از آنم خرابی که چو درین	خانه چون کل توان خست با

ایچان دورقاوم زهر بارت کدو	بچه چون آبدار دست بیخیا و مرا
کنم ترک نظاری جو مان قدسی	بخر این شیوه نیا موشه استا و
تا بود کردی ابا و شود خسته ما	
چند راهی بکل قیمت بویار ما	
مازان خوشکایم که حمالان	طرح اشکده بر دست ز کاشان ما
عشق بپوشه بد بنال لم سکوه	شعلا آید طبع بکار ی ویر ما
هرم خوزان نیست کم ارضا	کار صد تو بکند گریه است ما
چون تی میده که آرد کسی روی ما	خشم چشم صراحی زده بهما ما
حرف یواز شنیدن ز ضرورت ما	عاقلان گوشش کرد بد ما
چو سندی که بود بر سر آتش دوی	
هرگز آرام نکره دل دیوانه ما	
زود بر کردم من بی صدای تو	اول شمشیر خنجر خنجر تو
گر نباشد زخم شمشیر حمال کوب	بیکل تن کرده ام چون لاله تو
میکسارن که خود ندانوشان	بجز بختان بران بهما ام تو

بهر

جری دارم که در فصل خنجرین اهنک	بر تاشای حرا در بسته باغ خوش
خسک شد مغز ز سودا مغز هفت کجی	
تا خون خویش تر سازم و باغ تو	
اگر بر خدمت سجده جوالها	چراغ میکده روشن شد از پناه
بسک غاره پیکر دبار دوی	ملکشا و اگر آیه تیشه ناز ما
چه کاسه که بان می خشم برود	بی درون درون شسته تپه ما
ز عکس چه مازد و شد قرمز	باب ز نو لید کسی رسب ما
مدیت مختصر اولیست در چون قد	
بهر از شرح فرودست بر سال ما	
بهر روی خرد بهار ارکس ما	چون لاله خروتن شده تپه ما
روزی که بود آینه حسن در نظر	در چشمخانه ز رنگ برار نگاه ما
دکتر کی نزع همیشه بند	اگر و مگر ز برق سراج کیا ما
قدسی کفایتت در اثبات عا	
رسان ز رودیده گریان کواه ما	

خوشدل کند خیال تو بجز آن کشید	آتش کست دیده گلشن تو
تا آب خون ره نشود بر زمین	در شیت واکذاری ما رسیده
تسلی شو که بر شهادت نیندند	در کوی عشق شسته در خون طریقه
باز که در فراق خرت نفس درو	خال سفید و آسب سیاه است دیده را
ذوق طرب کجا دل عکین من کجا	
لذت زیاده نیست لب خون کجایه	
ز نقش کنیز چه باکست بوسه بیا	بهوستی که تو هم دل بسوز کنده ما
ز خیره چشمی خود سوختم که مارم	هنوز در عرقست از نگاه تو
ز اشتیاق قدمک تو بعد از آن	شود نشانه تیر استخوان سینه ما
بلا بوده دل سوده در دشت کجا	که سنگ تازه کند همه بکنده ما
ایمه خوشدلی از سن مجی ای	که عشق داده بطوفان غم سینه ما
تو آنکه نم ز اسباب لجان قدسی	
که روزگار بود مخلص از قرین ما	
از جان و صحبت اهل کسب ما	آتش نیم که تیر کند خار کسب ما

این شرم و خند سکونیت در کجی	کواش نای خویش من ای حکیم ما
بمقام عرض حال چنین سخن تو	در سینه چون جباب که نفس ما
بمن زمانه منت بال همانند	اقد بر جو ساید مال کسب ما
ای خند لب نیست مرا بر تو میری	
گلشن ترا مبارک و کج نفس ما	
تا ز رویش گلستان که دم نگاه تو	خود ز دم آتش من مستخ و کیا چه
سکوه در دل گذشت از بحر تو غم	بهاکس من خود نمیدانم نگاه تو
میشود معلوم سوز سینه از دود	بچه مشک در دهم با خود کجا چه
گفتم از سوز درون مغزی دلما	و ای اگر سید ادم از دل ری
نیست قدری تمام تنهایی جز او کسب ما	
چون ندارم عزت بخت سیاه ما	
ز رنگ باد صبا که در سینه تو	ولی ز رنگ گل است ایمان ما
مر است صندل شوی که هر کجا می	اما کوی تویی آرد استخوان ما
نوشتم بر بوی خونی که فرق تو کرد	بوقت چیدن گل از گلستان ما

هزارش از آن عقده چمن دارم که گاه سگوه کرده میزند چسبند مرا	سری ز فتنه عاشق هر دو بیگانه کسی که بکند آغاز داستان مرا
چو بر با که کند بر بصاحت کیم خوش خوشم که تا ز سر کوی عافیت رفتم	کسی دیده چو تندی در کوشش مرا آوردم شمع و بدست آرم دل تو را
کوه را بجای که شبی نشستم کیم باغ بی لبست بر پای کلین که خالی است	میکند بیسبیل خیال شایان مرا تا ز بخانیم از خود طاس سر بر تو را
کلبه نامی بر کجا مان چسبید کوه خانه تکلیف از دیوانه بر کوه عشق	سازم خرابست در زلف ان یون در دل قدسی کو با مردمان چشم خون
محرم این راز تو انکه در هر یک کاز کسی حرف طاعت کند خاطر ما را	نخستی اعنم نبود با و صبار در سایه دیوار خودم خفته عجبی
کرده به بلارام مبادار عذار ز هزار مردم کن اظهار دوا	

اجبار

اجباب تسلی خیال کوشته انصاف صلائی ز روی تو کس را	دل بستگی نماند بوار بستگی مرا وار بستگی مبادید بستگی مرا
آسودگی لب بر تبت مرم که علاج کرد روزی که جامه بر قد اجباب	و شمع طبع کسبست در این بستگی مرا عشق قبول کرده بنای بستگی مرا
ترسم ز مار کی سگند شیشه دلم قدسی رو و طغییل حریفان بزم	در برش ای نسیم آه بستگی مرا هرگز نخواهد یار بد بستگی مرا
فکنند از نظرت دیده حسود مرا ز خویش کرده جدا آتش جود مرا	
ز سیکاشن و صلت چه طوفانم غور کعبه روانم دلیل بکده بند	بغیر ازین که بدل حسیه فرود و کرد تا بنسراق حرم نبود
رو امدار که کردم زید خواش از زنجی سستی که تو چشم بود	
از زنجی سیامت از آن که زنجی که زنجی از آینه دل توان زدود	

یکی بود نظریستی هستی ما	تفاوتی نبود در شمار دوستی ما
بی پرست نزن طعنه زانکه کمتر	ز می پرستی او خوشتر پرستی ما
بود بدیده نادیده بر کاه چو کوه	بلندتر نماید فلک ز پرستی ما
گدشت بر ستم ندو و قو عشق	رسید ز نیت ایام سگدستی ما
عجب که روز جزا ستم ترا عاقل	خراب که ده عشقت کف مستی ما
آتش مزاج من کذا را این عتابی	
چین چرسین ندیده کسی آفتابی	
نور نظر چو کوه سنوز بدید	جایی که برق عشق بسوزد بقا
اسک نام گشت چو آتش دم	خون بر طرف شود چو بسوزد کجا
در دیده اش حرام نمودن که عاقل	اول کلید زده شکستند خوا
پوی بخار من چسبن بر دای	کردی ز رنگ هر که کل عشق
خوشتم بدو مکن این دو اعداب مرا	
مکن مکن که عمارت کند خراب مرا	
چراستی تو ندیدم از این شبی	که ذوق گریه عشق تو کرد مرا

بم

بموم گریه ندم این قدر دم	که جای بر سب است چون سجا
عنان لطف کشیدی او بای	سبک غمانی کرد گران کجا
من از قضا همین خوشدم که چون	
بزدلیمت ازین بهر هیچ باب مرا	
وبال جان آسین مکن بر بانی	ده با سسل و فایاد سو فانی مرا
برک هم نبردم بهر که سو ستم	کسی نخورده چون حرف آسبانی
مرا عشق بتان چه شوق بود	فکنده ام زت هم حرف سو فانی
خیز تو هستی که داده دل مایه	قبول کرده ز بیت معوی خدای
غیر تم پوشیده از ستم بتان خوب مرا	
داده جادو برده دل طفل محبوب مرا	
شاید از اشکهایم با چون	ای صبا اشفته ز گرن لوتج مرا
مدعی بر خویش می چند چون	ما گرفت از دست قاصد یار کجا
کی کشاید دور از آرزو دل نظر بحکس	
بسته بخار عشق تو سیف دیده خوب مرا	

آه خنجر چشمت ز میده مرا	تخل اییدین که چو بر میده مرا
خون نیکه غمت بکرم را بهزایا	تایک باله خون جگر میده مرا
پوشیم نظر ز حریفان بر هم	ساقی می از سبوی در میده مرا
افتاده ام در کس که غم زدن	نه نیکه ملاک ز سر میده مرا
قدسی شود چو مهر که رسته خیر کرم	
دل دیکن که عشق طفر میده مرا	
داده کلین در سینه کل افیانی	بیطلان کرد زنده تعلیم عزال خوانی
رازمین چون مشایق کنز بوسید	اندازه کف راست چون پیشش
هر طرفه سگام که دست از کف	روستایان سخن دار و در شانی
کاشن موی برای چو چشم حریفی	ویده تنهار بنی آید بکشمه ای مرا
زلف جانان خیمه قدسی چرا باد بگشت	
ازین خیمه سانه تعلیم بر شانی مرا	
دل یوانگی در گوشه کی دیند	حجابی چشمه نواند که پوشد ز
سینه مکن در بشاخ کل کل کف	که خاری شکسته ز غیرت بیخا

در بار

در آب سایه چون کرد این چنین	که سودای کی یارب ز خورشید آید
مراقبه محبت زدی دار سگای گمت	ببر فتم چو سپه در کل موی کرم
سکوی محبت تنگ باشد بر سگای	صغای شه زندان نماید آن
عشق نشانه زده ز امان غبار تنگ ترا	
کسی چو میکند ایدل فضا می تنگ ترا	
ز یک تیر ترا صید در نظر دارد	عطف نموده بر مکان بر خندگ ترا
خبر شکست علم از دولت نمی آید	چه آتجان که کردم بشیشه شک ترا
عتاب بر میان از دور یکدگرا	کسی چو صبح نغمه زبان خنک ترا
نفس زین جهان چو شکستیم	که کوی از دل خود میکشیم ترا
به آتش ز بسد آت بخود می دوستی	
ز جیب خیش رمانی میاید خنک ترا	
شده مان سگوه کوهر ز خشم خنک ترا	صید پیکان خورده دانه لاک ترا
جز خدیشستون در زخم سوزن	اقرین ای لافز ناه و تاشیده ترا
چو کفن خندا که بوفی که ز در باز	بر زبان سگای سگای سگای ترا

صحرای

بر روی او انکی ز بر سر کوی توبل	تا بگردن افکنده لب چو سر ترا
صدیدان دیکه ای هم غیره در	ای سخا را انداز باعث صحبت با غیر
کرد خالی رفت قتی حرف نو میدی	
کی کریمان بر تو میکند تقصیر مرا	
چند سوز و برق غم شست خاک را	اشتی خواهم کم سوز و غم زین خاک را
چشم ما با کست چون خوشید از کوی	در من باکی بود شایسته تنم کوی
شوق آتش تان از خلق را گرم	چون بدون آبی بوشان آتش کوی
بهرل عشق تان دیری آید اجل	دخست کی غیره فرما کنش حال کوی
ز بر خاک شهیدان پس ازین قتی	
چند در سواد ای آسوده کان خاک	
نمانده نامه صحن از زود ما	لبسته نامه میدی ازین کوی
من بل خیال و خط اندم مهر کن	لبس تنم که هست کند رنگ کوی
چمان با بیاده در سست و داده	روز سخت دست به دست کوی
قدحی حال شست که او ده بر رو	هر چه آب دیده کند شست کوی

بگردد لفظ تان تازه کردم ای نا	که تازه ریخت او خون صد سال نا
ز صد فروغ کن این رخ بر دم کوی	که چاکس بر واضح کشته همان نا
قیامتی بخرامیدش بکنند	چو بنیست بقدر بوسه بستان نا
شب وصالم اگر نصرت نظاره	چو شمع بر سر فرزان کنم جان نا
در راه تا رود ز من آن ناز من جدا	
دستش جدا عیان کشته دستین جدا	
چون بر شایع پای تو عالم رخ نیا	توان چو سایه کردم از زین جدا
از لذت حد تکستم عضو من	هر یک کند شست ترا ازین جدا
من ترک عالمی ز برای تو کرده ام	از من مشو برای دل آن جدا
قدسی ندیده دولت و صلت بخوا	
از چون تویی فرستاده کسی انجمن جدا	
میزند نیشتر ز شب ز دور ما	مصاحت صحبت بهین مصاحت ما
هست حق نمکی بر شل ز دیده	اگر چشم بهش افکنده بدین جدا
طعم افسرده شده از فکری ز تو	اگر کند گرم بیکت کوی جدا

کوی

میدونم بر سر راهی جو صبا	بوالکوس که نگاه هوس افروز را
کرده گشت نماز خونم سستی	چکند بهتر ازین گو کب فیر و مرا
شبی هر کس نیرم دستانی جا کند خود را	
دوی صد بار دل دیده اش سودا کند	
بخت میرانجامان چنان کردی	که عربی بیدش کردید تا بید کند
برای سوختن کبکب کالی غنیت و غم	
صد گنجان باید تا کند روشن چرخ غم	
بهارا بخیر می رانند رویشهای او را	و که ز غنچه کی دارد بدل سلمان غم
نیام گشته شوق چرخ وار و رو	چرا از این بس بودانه سجویی مرا
ز خشم خنده جویند خون دل چرخ را	بزم دیده رخون ساکن نام غم
پریشان شد دماغم ای نیم صبحم	ز بوی سسبل نفس معطر کن غم
دل و طاقت بخردی کیم بود قستی	
فراق شمت روانه میسوزد و غم را	
لبتو دریش بر دماغم دل افکار	استین سوزد اگر چند غم از خسا

سجده بر کف تو بر لبان ارادت	معصیت را خنده می آید بر استخوان
شکفته در سینه دل زخم تیغ غم	تا کند خون نخندد و غنچه گلزار را
خویش را دوستی است ز بسوزان کما	
تنگین کفر کرده بسجده ز ما را	
منم که دماغم در غم شمع است	نیمدم شب بقیه روز ما تم را
بگشتی که نیمم دلم که شست	ز خون دل نتوانم فروز کرده
میرض غم و خون دلم چنان شستم	که العطن ز جگر خیزد آب زخم
کفین برهن از دین جگر بازی	بیشتر بنبری سجده و ماد مرا
ز بس که دل تو سغول بود قستی	
گدشت عمر و نه است شادی و غم	
خطو تو سر کشیده دیده تنم را	لبتو تار کند روح صد خیار را
بودم بر هم رحمت همدیگر	کسی یافت دلش ذوق دماغ را
عجب نماند اگر در محبت سینه	دو باره عشق جوانی دهد ریا را
در آشتی ز خشمی کم که شعله	بر آور روز زمانه شانی طور و سوا را

برای آنکه شود و وصل از زودتر	سازد بدم امروز که رسد
ز خون دیده و دل در خیال عیار	کنم بلا و کل فرخش روی صحرا
چند که دیده قدسی ز خون دیده	
کسی ز موج جگر دست من در یار	
تو ز می توانی تن ایام مرا	باقایب بیدارید حسن مرا
غم تو که نمیشد اینم ازین کشور	چنان روم که نیایی در کشور
بنام زان اهل ملامتم پستی	چو کرم خونی من تازه کرده مرا
چو غنچه خندم سگدل ز خاطر جمع	نیمم که در پیشان کند مرا
دل ز باو خزان تازه میشود	
چو استیلاخ نیم بهار باغ مرا	
به طرف که تو جوانی می کشد	هر از نرسند ز هر سو شود بلند
شب فراق تو جهان اینم	که هیچ قسم کند میل نوش خندا
مرا چو سینه کنی خاک انقدر بگذار	که باغی شودم گاه گاه بنده
مرا صدیکه خود مران که عمری	چو حلقه دستم ام دیده کشند

مرا بسوزد بختل برای دفع کند	که دروغ میگویم از گریه بسند
که خنده خانه بگویی سهی قد آن قدسی	
که شود نظر که گشتش بلند آنجا	
بر پیروزه ز جگر گرفتار خویش را	بگرسانش سر یکی چار خویش را
سداود دست چون تمام خفا	داشته ام خود و رسمت کار خویش را
جز شغل دوستی نبود کار دیگر	سگر خدا که یافته ام کار خویش را
قدسی ای باغ و آب چو می کنی	
در این زمین سایه و یواز خویش را	
مانع که زنده شوم در این	تا بخر ریشیا کجا ترک کند مرا
برده برداشتم چون روم از	بر دل لاله چرا سنگ کنم صحرا را
کی بسوای دلم سلسله موئی	که سهر زلف تو بر هم نروان بسوای
چند باشد زان وصل و لربایی بلغیب	
چند باشد که شمار از آرزوایی بلغیب	
چندم که بر سر راه ز چشم خوی تو	چشم از نظاره و لب ز دعای تو

وقت رفتن چشم قدیمی از مسواری	آنسوز در استخوان او عاقبت
شده بار از تو گردان بایدم کنون	میرسد گل چون توان از باد و گلگون
من که شمع محفل قدیم سر با سوختم	حال چون ماندگان بزم با سوختم
خوایم بر باد بالای خوشی که کنم	تا که گردم در سر یکسره ز آلا سوختم
بر دل ایستم نمیدانم که ناخن منور	اینقدر دلم که خون دیده از سوختم
چو در سخن شده بودم سوختم از عاقبت	کین بیان با من از بهی که سوختم
گیر بر تنای خود منیت فرسایست	میخورد افسوس نامی که سوختم
هر که آتش می نینوشد با من سوخت	بار سار مجلسستان سوخت
در چمن فصلی که بلیست و گلستان	گر همه پناه عمر است خالی سوخت
سزوشتم از قصار پس بر لبان	هر که اندک گفت خفته سوخت
کام جوانی که بر جان نماند سوخت	خشم با جزو دعای بد سوخت
در جایان هر قدم دیوانه است	لیک محزون تو بودی کجا سوخت

مسواری

تبتلای عشق میسند خبر حال من	در بلا هر جور بر الطاف تو نیست
نقش چشم خویش بر بال که سوختیم	طالبیست از رزین جوهر مکتوب نیست
دل چو خون میشود مگر از حال من	سینه امی بود جانانه حال نیست
از سر کوی تو قوت دمی سوی من	جلوه سرو حسن چون جلوه محبوب نیست
طبع زباده چون کلیر است و کلا	اینه نیست که از آب درون است
ز قی ز دیده لیک نفی زدن و	من تیره روز و خانه ز قیاست نیست
با آنکه در چرخ دو عالم مانده بود	اشن هنوز در دل جناب رو نیست
در عشق نفی عقل همین با کوه	چندین هزار نکته درین یک است نیست
می که چون صراحی سار در	خشم و دلم نور می نایب رو نیست
حرف دروغ صبر ز قی من قول	کمان صبرش از دل جناب رو نیست
دلی که عشق نکردش چو لاله کجا	خبر دیدم که فاونس چرخ است
هزار دانه دل از دم سوختیم	ز چو دی که مراد کجا و لاله کجا است

نظاره و فراغ خدای خست	دل گرفته ز مجلس بهار و باغ گنج
نیم عاقبت از ملک نامی خست	بکشوری که غمت به بر سر باغ گنج
بدره خون زد دل در دری آید	کسی که زد و کشت بداده در باغ گنج
بگوی تیره دلان جا کرده قدسی	
درین زمین که منم آشتیان ز باغ گنج	
دل یکی در هر طرف سینت باغ	بهر یک پروانه از هر سو بخت باغ گنج
انکه در روز و شب که بخت باغ گنج	میشندان در خضر باغ گنج
بهر طرف کند که بر میکند نظاره	ساقی با گل است باغ گنج
بیت را که بر لب ساقی چو گنج	استم در باغ ساقی و باغ گنج
طعمه و آسستی تا چند قدسی را نهی	
بر دل از هر طعمه زلف تو ذراع دیگر	
ببیند تا در چون چشم تر کند	استگ و نام گرفت در چشم تر کند
بریند تا درم لدقی از نظاره	یار نداری که امر و زاره در کند
انکه شکلی بود عیسای عالم از نادیده	دوشین با من بود برین حال شکل

بخت

شوق چون زود راورد و آمد لیلی	دست با نتوان زدن عالی کربان
الحذر از راه قدسی که مشبک در درخت	تا لب از سینه آتش بر سر سینه گشت
کشته پنهان نظر آنکس که صیاد	عالمی برده از یادم که در یاد
نال کردم بر آمدش چون زان	کر عیش کلن لب لب ز فریاد
کنده در خاطر صیاد صید از	دشمن جان نیست آنکس که در یاد
در خورشید من که ز ما توانی عالم	کوه بستانم اگر کوهی که فریاد
قطره بر دریا فرو می کشید که	عمر ما تا کرد من بود آنکه استاد
رزدی ز رویم از نیست قدسی ز تیغ	
رنگ ز دم غدر خواه تیغ حستاد	
عاقبت زید هر شکر در نیست	بیکم خیم بود آنکس که در نیست
نستیم نسبت با ربان تعلق ز چون	هر که بکار بود در دو حجاب چون
نشود ما هست تان را که برین	نکستن و مخصوص دل نیست
قدسی غصیل زدی از پستی تو	عشق همراه چو در مصلحت آید نیست

آسمان شوده باطن من غمت	دیگری از دستت بر سر من خاکست
پیشد روی تنخار نمودن	عشق مارا بس بود مهری فلک
چون نظر بر غیر بودش	تبع اگر بر دیگری ز سینه خاک
در حرم وصل خودم زلم از غم کن	غیر میداند که در گلشن دل غمنا
آنکه هرگز نمیدارد دستم از دودا	حرفی دارم که نفسش پای او برجا
دیده گریان خود تا دیده ام در دستم	با همه آلوده دامانی نگاه مال
دل زلفش نشسته در صحنه ای که	
صید بسمل کشته را معراج بر فراز کعبه است	
زاهد زنده تو دل صد پند است	خون باید ز جگر کس ما است
و امن گشای که نشی قصه پند است	بیکار گشتی تو دل صد پند است
تالی و ایم جلوه دل نمک است	هر کس گشت ایند ما بجا است
مشک بود بخت پراخی امید	طلوع کرد کار بسیار شکست
از عارضه خاریه دل را هزار است	بازم ز رنگداز که خاری بی است
قدس کار خویش مراد اختیار کرد	چون بار قلمهای در مدعا است

م

چشمیت چو نباشد کل و خانی مال	ماکین با همه جان نظر ماک است
عالمی قریب غمت یافته امانه چون	کشته بسیار ولی سینه قریب است
قریب بود من شود و جویباری الم	من شود از دکان قدر کل و خاک است
غیر کسی روی ترا سینه	کوکب سعد هم آنگاه بر افلاک است
نکته سخنان هم میگویند شناسند	در طبیعت همه جانان از ادراک است
قدسی از لب وطن خند نشینی نفس	
خیز و زار و سفر کن همه جا خاک است	
از عارضه و صل کلام و فکار است	محریم کلیت کس سید غارت است
بی همه نیست چشم هوس هم ز نور	ایینه را بروی جوی نیک کار است
خوشه چکار بود در دیار تو	ایوب قصه چرخ جلوه که کسور است
چون آفتاب با همه صافم ردوی	بر روی سجده آینه از من شمار است
قدسی زرم نیست کرت بهر کزین است	
داند که گشتنی تراز انتظار نیست	
ایدلی میدد که بر تو هست	که وصل خون جگر بر تو هست

ز رنگ فاداری و نه بوی مست ز برده نشوای کل که نظر بر بوجرا	ای که روش فلک بصحیح بریدی کو یا شبانی که سحر بر بوجرا
قدسی جو سر از سلسله عشق کشید یاری طلب از تنگ که سحر بر بوجرا	
مرد ز دیده که جامه جان ما اجنا نیم گوی تو با او دم ز کجاست	قدم برون مکن از ارد که جان ما اجنا نیز دم ز کجاست بوی ششما اجنا
برون نیز و آشتی نه از او بسوی سیکه داره خلق روی	بعذر زلف و خوش خانه ملا اجنا بد رساقی با قبله دعا اجنا
مرا جز با ششینی بسی شکون فساد راستانه جانان سفر مکن تکیه	زین عشق نکر سایه هما اجنا
از زبان من عرض که کرد خفته ای که کوئی نیست با مضمون گلگویی	مرد و کعبه ازین در که جای ما اجنا
در مقامشای هر دو یار کوئی ساقی دید و چون خورشید تهنه از کجاست	بار و زرق تعاف را چراغ شیراز محل لبی که غیر عشق بر جواره

نار

نار جوان با و کرون که کینه ششما بر یکای کجا او که بر کجی تازت	از سر کوی تو قدس خاست کبر و زور سوقت آه راه او از عشق بی لذت
بگیر سجده شب لم شاد است تند رسد بارون از کوفتی	چو کلک تازه را بش سکته از باد درین سبک بر عشق وقت اول
فردی بل و الهوس می آموزد چو غنچه سر کبریا کشت تشریف	که مرده در روش از میدان آدا که کسی که کشت از قید عشق آدا
عشق را چون سینه از سوزن در کار هر که شد اهل سلامت مرد این زار	
کاش یکبار زنده شری کلین نظر با چراغ عشق خند است کاشنا درین	انکه گوید سوز را ما هست چون عاشق از کس است ز دور ترا و کار
عجب از بهر صبا حدت بر هم رنگ باغ ز نظار کی چون بر در درم کاش	در نه مرغان چوین با آشیان در بیلان ز نامه تنها از حجابی در
کفر و دین سوز کشته و عشق کاخ قید عاشق چو سفل سجده زنا	

بیدار دل و کوشش بصلی بجز است	
یار این مخلصه بخون بر کاه است	
میزد یک کل و باور کل از برون	علی در پس دیوار مکر فتن است
عمر خدمت او هر چند بود باور	برسد احوال مرا از در کمان کس است
دل شتاق تو لاف صوری	شعشع این سخن آسوده ز باطن است
اگر دلم بخراشد سینه مانا سخن است	
غار حار سینه یار ادا مانا سخن است	
زاهد و ترساز من یک نوعی زند	سکینه عهده از سر شمشیر مانا سخن است
عشق اگر باشد که هر لاف صوری	اگر که برشته باکی نیست هر جا مانا سخن است
نیست ظاهر از برون چشم صوری	استخوان در سینه عشاق کویا مانا سخن است
میگذران هر سر آمد در دلی	میزند سخن سینه ز مانا سخن است
دیده ام ز مانع نظاره آب دیده	موج دلم در زهر آس روی دریا مانا سخن است
از غم میخورد دل اهل خون سخن است	
در حیرت که خاطر هم از غصه خون سخن است	

۱۵۲

تا حرف نامیدی مجنون شنیده ام	
دارد در نظر لب فی فزون سخن است	
ز آن کل که مکن بر سر از رخ شیده	صد خار رنگ در جگر مستون سخن است
پوسته دیگران ز فتح باه بخورند	ما خوردیم ایمان ازین فتح وار کون سخن است
جز من کی بخت میکم کار سست	از عاقبت خیده کسی مانا سخن است
قدسی ده مع کسی در سگت خود	
مار از سینه همیشه از بخت زبون سخن است	
نویس من چون یک دانه و یک سگت	حسد که عجز صد بر یک و یک سگت
رگ و دوکان تکفیر مرغ و مرغ سوزان	هنوز در دل او آه خرت سگت
جان نسبت زلفت بنام تو خفا	که نور صبح در آینه دلم رنگت
برسد لان چمن ناز اگر کند شام	صبا که دامن بک گلشن در چنگت
بی فریب تو قدسی به جلوه حاجت	
که شمه نمشیران هزار سهر سگت	
نیش از سگ من از نام خیزد	سینه صد جان شنیده و در این سگت
تمتی بود سگ کفتم تشن دل تو	کردم ز خواست آه و رنگت سگت

تازلف تو امرو ز آمد مرام کم است خوابم نام توان را که دل از دست	کرده محروم از جوامع که در کوی تو بر زدم غمی که از من نام بر برد
حیرت دارم که شب بالعل جان نفس و با ما تو را ما پیش حراست	مست غیرت بود قسی و درین طوفان و کشید از لب صیقل را که دل باورند
هر روز من باز ز نوبت نیاز است بوسته مرا لذت آغاز نیاز است	بگذارد که در تری بخت با نام اینه جور روشن شود افشاگر از
کو تا اول امشب چون رفته سوز بوسته کرد میخورد آن سر که در	باعی که کلهش بونم به عشق مجاز است تجی که کلهش بر خورد اسف نیاز است
از عشق طای سپرد دستم خواری مغزی بهم امون از	از نوبت جوزر باز به دردم کاز است هر کام در این بلایه هر چه در
مخ ذل محمود دستوار از عشق قدسی سخن من به آفت است	بروانه فایوس سر خال از چون شمع که از چرب با کله

درم

دستم ز جام کس می لاله کون گرفت منون از دو صاف حریفان	کل جدم انقدر که نفم رنگ چون چون ز کله که ساغر عالی سکون
از رنگ ملاحطه مرغان غار چون مهر در رنگ کس جا کرد	ایشم بسکه این کل رنگ سخن قدسی شکست رنگ مهر که چون
کرم قلم آمد انشوخ و باست بخاکت اشن از جن کند و مهر که چنین که ماکت	حاک یاد ابر سمر که نام خوانی مرا از فغانم پر کس کاشب با دل کرد
ناله ز کردی بر مرده دیدم سوسا کی کند سر در سر قطره طوفان	من که در دیوانگی موی سرم از نا میشه فریاد میداند چه بر خار کله
سوختم قدسی که مخصوص تعاقب بهم غم دوستم از پیش چون دشمن با تخالک	بیرید رویت آینه و دیده بر بند بر کله کله خبر صبا از چمن ن
	خشنود شد که ز مهرت خبرند کرده و بیسی ز پیش ناله برد

چشم و دل ز نور رخ او لبالب است در صیرتم که دیده از تو برده ام در خواب خفته ام چون کج و تعظیم هرگز غم عشق چنین در کج جان بخت است نغمه با بودین نازکی است	در صیرتم ز ظهور که تاب نظرند است دل را بچگونگی برده که چشم خسته است مردم و غم زد من دست بخت مطرب این غم در آرزو است شوق تو هستم هر کس خسته است هر چه وقت آید حسن جان بخت است از در صیر در آمد یکس خسته است
ناله از جای در غم ز کوشش فرزند عشق با تو دیدم از این چنین آری بودی که منی با بخت حرمان تو رسید یار و ز من از سر بخت است چگونه است که چه برون را اضطراب است	مطرب این غم در آرزو است شوق تو هستم هر کس خسته است هر چه وقت آید حسن جان بخت است از در صیر در آمد یکس خسته است
بجز غم چه تخم سوزی گفتن ز راه کجا است عشق که بر دیده ام بخت است بزم شوق که این نسیان میدهد کل امیدم ازین باغ در بخت است که روزگار با سودگی و خوار است هنر حیف ز عمری که با صول است	کل امیدم ازین باغ در بخت است که روزگار با سودگی و خوار است هنر حیف ز عمری که با صول است

نکه ز رنگ بریش بزده شد دماغ و کلم کلی ز گلستان است سوز محبت کجاست خوان است	چو روزگار تو محروم از افسان است دماغ و کلم کلی ز گلستان است سوز محبت کجاست خوان است
مان ای خسته بر سر خاک است منع کم ز باد که این خون کجاست خون دلم جراتش عشق کجاست بزه شاد زدم در دست جی برده	منی قدم و لیر که طوفان است در بهلو غم شسته جو سکان است از خون نشان هنوز در امان است نخکی که بر کشیده لبان است
شب نیست که فراق تو ام نیست خون کجای میم در ایام نیست	شب نیست که فراق تو ام نیست خون کجای میم در ایام نیست
سگر خیال روی تو کردم که کجاست دلم نظر بساره و ان شب در کجاست قدسی ز ننگ به الهوسان جی	شب نیست که فراق تو ام نیست الوده دیده ام بخت است سودی و اصل بخت است
انگام و دماغ آمد و ناقوس بخت است بهر من تو زدی که شد ای جان جی	انگام و دماغ آمد و ناقوس بخت است بهر من تو زدی که شد ای جان جی

ماتقوله سالار عشق بتانیم اوازده بهران تان طرف ملا	ای های بر این نشسته که هم صحت است آسوده دل آنست که گرفتار فرنگ است
قدسی صیغی که افتاد بکارت صید طلبی نایب تر از درون شکست	
بجان از گریه بجایانده است معشوق هم بخاره عاشق زود	راشم حرا صید هم بجانده است یک صبا کعبه و تجانه است
بجان است که چه پیر چون خود هرگز برای فال لم نشاندند	با سنگ که دوکان تن دیوانه است شده عمر که زلف تو با شانه است
خون بخورد همیشه و عیشش کند قیاس قدسی لبی که بال لب سمانه است	
بر جود کوشش عشق بخون حلال خون بر که در شرع دوستی	از نم بدل خوردن خون حلال خون بخین شهید و فاکر اول
کار دلت بزمز ای طایر جسم دل و عشق بوعده معشوق بوفنا	بر دار بوستان محبت بمان خوار زوی خام و خیال بحال

بهران

رنگوان کی سوزگهستان نشین در باغ تاز و غار کعبه ام	انصاف داد خود که جوهر وصل قدسی کل که در عرق الفیاض
بمانی بر لبم از سوز زبون است در چشمم زرم هر فرده فواره خون است	
این باده عیشم که بود خون زلف در مان نیز زود مرخص عشق مسیحا	تازه صبر که عشق نجات بود چار فری مگذار این در فصول است
باین هم سیکند لیش هم نماید هر چند که خون گشت تو قدسی حکایت	کیار پدید اول رخون نده چون یکبار نرسد که احوال تو حوال
هر کرم در خیال آن هم سوزون تا قتل عشق کس از راهی کرد کم	در بکر صد که غیرت مراد خون عمر با بخون بران امید در مان
در میان عاشق و معشوق قاضی آب آتش را هم کجایی نتوان	کو کمن شده با بنیر شیرین در کلان عشق خن زود نیمه در اطلال خون
یک نفس حای بدو بسز است ای لیلی تامن از دمان مهر آوازم خون	

اینقدر دانم که بر دل جان کنای نیکند	نیمم که که بجان تو بر دل چون نشسته
پیش و پشمن روی جان سست تو ازین	قدی مشب العطرش کور لب چون نشسته
منم که نوز خنده در چراغ غلظت	بجز هوای خون در دماغ غلظت
سرد و گرم من الماس هر که در او	ترانه بسنجی طبل زبان غلظت
نکزدین اویش که دوی همک	برو که دیده کشودن بر دماغ غلظت
نشان من طلب بضر و من بولوی عشق	بدهی سپرم ره سر ز غلظت
تمام شعله شوای طایر جسم من نهی	بیال بر هو کشش باغ غلظت
طبیعت کوه از خود که خون قد	اسیر نشسته عشق فراغ من غلظت
کنادی طسره و شکستن چو	تغایب از رخ فلکندی و غلظت
ایران غمت را آتش عشق	چو از شمع در یک پر غلظت
نکشتم آشنای کس نه همت	مرا در غریبی در وطن غلظت
ندارد در جگر چون لاله دانی	دلم بر حال برکت غلظت

بهد

بهد استوار خویش نازم که خون قدسی مالم را در کفن نبوت	
نشسته بر سر کوفی و نیست نه برایت	ز حیرت تو کسی را بجز یک برودایت
قبح بدست چو کربسین نه بجز تو	می خوار سنگن در سیاهانیت
از آن بصر ز کعبان می رود تو	که هر بانی بچو تب چون لیلی
بیاد زلفستان اهدت کم ز یاد	که در صحیفه باختر خط جلیلیت
بقبل خود مکن ایما به عمره اشرفی سینه خوی ترا حاجت تعاضا	
تا وقت خم لازم طبع است	می بوی خوش و ساغر تا شمع خراست
چون بکنم دم دل که ز بوشد	از آن که شکستی ز سر و دروغ غلظت
کفر است بی کاسکلی باه برستان	حالی چو بند از می قدم دیده
مزی که بود نام من صورتش	نقشست که بر رخه رو خون غلظت
ای سبای تماشای جسمان	در خانه چشمتی که ماند از دهان
قاصد جوید نام تو سوزد و	پروانه ماز خیر شمع کبا

گرفته وطن در دل قدسی غم و نیا این خانه نشد جعد نشین کرد خرا	
خبر وصال او دلم سرگزینای زار عزیز بودش دل شوریده بودی	غیر بودش دل شوریده بودی
عزیز باشد ساعز کس چو جام به عاقبت یوسف متاع حسن می	جمله این ای جن هم در دنیا مشتری کوی کبکفان نشد ملی
در چشم از خرد و امر روزگار در کدو دم حکام لاله کرد بر لب	اقاب مشبک گریخ بر کف
هرگز این سخا چون من داده سگانه	
دوران مگر که سینه اش از کف آنگی خیال روی ترا در بکشد	خزینش در میان دگر بی نیاید هرگز دلم ز رنگ باینه صفا
تا دیده ام ترا چو جمجمه با سزا از همه سینه بخیه او را روی کا	دانسته ام که باطن آینه صفا در پیش هم خرد پشمینه صفا
ز بوی او بدل غنچه از معانی هست	
ز دواعی من سکر لاله را نشانی هست	

بیان فترت و دغم خانه که نداری کز زرم از نفس خلق وقت دل	مرغ غنچه ز دل بکنی کجانی هست که از سیم دل غنچه را زیانی هست
خانه در در کور سایه همای هم نخوان کعبه برای زیارت کنم	زمن مغز بروی استخوانی که به سجده من خاک استانی
ز کار خویش کور را نکند من کار زین ز راز تنگ دلان چو خیم قوسی	چو غنچه مر که کار را زیانی هست
که با دلم دل مرغ غنچه را زیانی هست	
غیر از سگر طرحه بجای کز نیست من بوی گل از دماغ دل غنچه	جگر که نفس راه بجای دگر نیست حاجت بیدکاری با دگر نیست
بر آتش می بسکه نظر دهنده ام کو تر کنم دست دل از سناخ قنقا	امروز خوشا غنچه در چشم غنچه امید خزان هست چه شد که غنچه
بازای که پسنیده ام کجا نسبت	
پرویی تو حال دل غنچه نسبت	
دل کرمی مال ز دیدن نسبت	
این آینه رو بر آفتاب نسبت	

میسنای دلمی سنگتن	هم بچشمی شیشه شسته است
بید است ز شام طره رفته	صبحی که سر سرافت است
هنوز چشم میدم بر بگذاری است	
هنوز گوئی ز درم اعتباری است	
نیزم شوره بر یکدگر خیر نی	هنوز چشمم مراد در دانتظاری است
خدر کرده ز آهیم سحر عاقبت	که در میان این کرده هم سواری است
مرا چه حادثه مخصوص گشت	که روزگارم از من عیب تباری است
ز دیده خون دلم جو شمشیر	مگر بر آن سه کوی چشم اسکیاری است
نصیب پاک درین آسمان دایم	اگر چه ضمن کل نیست شرفی است
ز من چه خبر نخبیت بر دلم مودتی	
بیش کز در دین بجز اگر کنایه است	
خاندان نمی خراب از گریه بی گناهی	همین چشم خدایم کیو ریکسول است
کنده ماکرده از سیرانی لغزش قدم	در طوبی است خاندانم کونی زنجیر است
خاری شمشیرم بر کوفتای غنچه را	اگره اش که خار دارد آستر بر کل است

کلتن

از دل قسسی سر ز کویه سجویی سر	
جای آن یوانه جن زلف و قیده کمال	
و عده وصل ارد بهر تعاقب است	فایده انظار ترک قنای است
مراغ کز قنار از حوصله مانع نیست	برک کلی در قفسن بهر قنای است
یوسف اگر نترست قافله کوهن	بدرقه کاروان عشق زنجاری است
یا چون باکی شدم کن ای چشم	اگر غرضت کیه است و صحرای است
واع خون همیش بر بر قدری من	
کونی بر کوهش آتش سواد است	
تا صبا با آن سر زلف بر میان	صد کرده از غم نم بار شسته جان است
غم نجوم آورده در من در کوی نیل	میزبان خجلیت کند مر غم در جان است
هر چه باد باد گشتی در ایامم	کردم گمانه آفتاب منظر طوفان است
عمر باشد حشر تا که کربانم	با وجود آنکه دستم با کربان است
از هر دور حس ظاهر میکند بجان	در پیش غیر بجان است نه جان است
دیدم قدسی حسد و زنده با خاک	بر کف پای که با خاک و مغان است

روز صیاه کرده چشم کسیت	بازم نشسته تا مژه در دل نگاه کسیت
اگر نیمه همور که چشمم برآید کسیت	با آنکه صرف شد عمرم در آن نقطه کسیت
دل برون و نگاه نکردن کنایه	دل اودن سخن نشیندن کنایه
در صیرتم که دیده بر عیش تر خواه کسیت	چو امید بخت خواهد کرد کسیت
کل غرق خون ز حرمت چشم کسیت	داند کسی دید کلج که نهانست کسیت
این غمزه دست پرده نظر رخا	تیرش تمام سینه اش تیر کسیت
قدسی اگر دلم خراشید غمزه است	
الماس بر صراحت از برق کسیت	
بنامشای جمالت که من باز است	تا بظاره بت چشمم ز من تا کسیت
لبت بندم ز فغان تاره شوفا	پیشم غمان گرفتار خموشی کسیت
مردم چشمم را چون مژه درین است	بر تنهای عیاری دردت چون کسیت
کز دل مینه ز آبی بدل من تا کسیت	عکس روشن خود آینه قدر نشاد کسیت
نکشاید دل من تا در گلشن با کسیت	کل محبتی که غیرت کش مرغ کسیت
عمر ما شد که در خانه چو روزن تا کسیت	مژده آمدنت آنده چشم مرا کسیت

چنانکه بیل شورده از همین با عیش	مرا با نشسته آن سیدم با عیش
برای کشت توان کرد صد کن با عیش	تو خواستی ز برم تند بگذری عیش
اگر نیشدی آن سیدم با عیش	غزال قدس که دیدی اسپراده با عیش
همینه باعث عشق تباران کسیت	
چنانکه سحره بت رست ازین با عیش	
انیت علاج دل جاود کسیت	خواهد دل من شربت دیدار کسیت
عشق است رقم بر در و دیوار کسیت	هر چند که کلجه ما وید کیشانی کسیت
نام تو رقم دید بطومار کسیت	هر چند فلک نامه اعمال مرا کسیت
یابند همین رشته ز مار و دیوار کسیت	کزیر کهن تو مرا ضلوع چون کسیت
جز ز غمزه عشق ندانند دل کسیت	
موجود شد از بهر همین کار و کسیت	
ز شوق آینه را مضطرب کسیت	نظیر آینه جوان جوئی کسیت
دگر نماد دعائی که مستجاب کسیت	مرا خلق نیکو عین تو کسیت
چو شام برده رخسار آفتاب کسیت	چو طالع است آنم که خون کسیت

ایستادش بجزف شکوه سداو کشاید زبان بدلان چون عجب زهر باو	
تصنیف کوشش جنت راه میسر است دل سوده را حرف محبت کی بجز زبانی که تسمیست افغان است ز قید عقاباری لونی دیدم که خوا	که برین جهان هم ماوک سداو کشاید فنون نه از زبان سوسن را و کشاید دم حسرت زبان چون بر کرده افغان بس از بسمل شدن هم بندم در صیاد
ده غم میروی گفتی و نسکی چه سودا جز بر عقد دل مرکز از فرما و کشاید	
پروی تو کارم همه با دیده بر تو در گلشن اندیشه سداو روح و شکفت کلی از آنز غم تبسلی هر عیب که بود از نظر خلق بخصتم	تاو آن خاک زمره ام حلت بگر تو هر سو که شدم سبیل و کل تا می تو این قضیض نصیبش باو سحر بود این عیب که پوشیده کرد زید تو
هرگز ز خویش فراموش نگردم هر جا که شدم آینه ام پیش نظر تو	

عالم

خامره و صفت کار سیجایی تا با شایخ عضو تنی برش سداو عشق	
عالمی را از سانی طوفان سداو انکه پیشش اعتبار نمیست عجز از جوم تیر باران غمت در سینما بر دل داد و در از روی محبت کتیا	حرف زلفت بروق خطاط علیا لا دروغ خویش را قسمت بر تا بد یا قطره را در صد فجاجی کند کی بجاکل کشکان خویش بر او ناز جایی خود بصد تویش سداو کند کی کند باو دیگران عشق چه با ما کند هر که از چشم ترم تعلیل در ما کند بر رسم و هوای قری از آن چنان کند انکه از کار گرفتاران کرده و می کند
در دل پر خم خوابان سیج تا میری بگو ماله قدسی که جا در سناک طاری کند	
انان که ام جو کوشش با ر نوستند چون تحت الطغان دل حرفت مرغان هم شکوه از اولی جو	بر عاشقی گو مکن انکار بوشند هر با که نشستم و کربار بوشند گر قفس مرغ گرفتار بوشند

بروز بر او غده دیدار نوشتند	ای دیدار بخت گران تر کج بود
بگوش ز حال من بپار نوشتند	ششخ ششخ شسته کمر سوجا
هر جا که خطی بر زد و دیوار نوشتند	در در و حرم به سبب عین من
قدستی مکن از تیری بخت سگایت	
کایینه تا قابل ز کار نوشتند	
هر خط نظیر رخ او دوست دار	ای دیده چه با جان من دوست دار
زان شیفته داغ بیا تم که جولا	اجرای مراد غم خیم دوست دار
با این که خیره سه راه چکریم	از آن خیال نه آخرت دوست دار
قدر بیکر خست ام را نشناسم	خبر لاله همسبب چکر دوست دار
قدستی همین فکر تو خام است که علم	
این سبب بسیار نوا هم دوست دار	
بزم خوش صحبت تو در میان	چو شمع شش غمت استخوان
فغان بی اثر از طاق دل است	چو شمع بی اثر از چشم باغیان
فرشته که کندت هم می آید	ندید روز خوش آن کس که بد جان

ک

کجا ز لذت کرد این غم خیم در دای	ترا که ز ورق ازین دو خطی کج در
بیکار بسته من مصلحت نه از دود	زدم که راهی بل استمخا جان
بر بر سگوه او امینتی و زان شغال	
که تند خوی تو حدسی و چه بد کمان	
ز آب چشم من بر قطره طوفان کربا	بجز امان خیم همکاشم و مان کربا
چو آبی در دم خورش اشخانی منی	کلی دارم که هر بر کش کلستان کربا
ندم که که این چاک به لایمن زلم	که هر چاک که بیایم که میلان کربا
دل دارم که چون میباید که صداره	بس از سبب شدن هزار دور جان کربا
و گر کون است احوال عجب دارم که چون	
و لم طاقت کز زده بجران و کربا	
میم از خوی ستمکاری ز سر بر	شبح زگر تن کجا بد زنده کانی چون
انکه میجو اید نمی بردار داند روی	کاش در از شکاف سینم زدم چون
کل که تو آید ز نور و خاک چه شین	چاره چاک دل برغان کلستان چون
بار لیلی بر سر بالین بخون میسید	چند عاشق تکبیر به پری کردون کین



نقش ما و بخت هستی چون با افساد
هر چه در دل نقشند بخت دیگر گشت

دوروزه بجز تو با جانک آفتاب
که از هزار خندان بهیار تو گزید
زاده بسیل شوریده را در کردید
نسیم اگر چه دل غنچه را بر ایشان کرد
کجا زوق کربان کشیدند
که کسی سوی چنین نفیست کلان کرد
حسان شود فرهاد ام یه از گشت
چو سحر را نتوان زرقار زنهان کرد
کسی مانع قلم شد از خورشید
ترا زشتن من از حد شمشیر کرد

کفتم از عشقت گنم در امن کربان
سر کشیدم و ز منم با پای بخت بر بند

کاو کاوشنده از در صفای آید
آفتاب در کوه کوشیدم کمانی آید
از حد عشق بجان کشیدند
کو کهن با قینه کردید و در از خنده
عشق چون قایم شود در است کند
آینه در پیمانم خون بود کوشید
دیوان روی جو امان چشم رویان
دیدم یعقوب در بجران کوشید
بیر عشقت از دل قدسی شد هرگز
روگرد و هر چه از روز از آفتاب

در

رسد که بر لبم جان چو سی خار بر کرد
مانا اقامت از سر دیوار بر کرد

جان از خوی او شد بطرف فلکین بود
که با هم حسد نهاده خط بر کار کرد
غمش در خاطر من مانده ترسند
که در شاهی که ماند میوه بسیار کرد
سخن زان عمره که یار زبان آید
تغیر است سلامت بر لب خار کرد

سنبل زلف خطیر سنبل تری گشت
سر و قدت مقلد بر کوشش ضوری گشت

کعبه روی گشایان تاشد تاشان
به بر تیرش خم می خشت بر سینه گشت
کم مباد از سر سایه و اعوان
کی سر شورید جلالت ننگ آینه گشت
بار دیگر سوی دل من تاشد و کاش
نیم سبیل انتظار زخم دیگر گشت

در مجلسی که اجابت شرب هم گشت
نوبت بهما چو افتاد آتش حکام گشت

انجام غم شربت اینجا سزای صفا
اسایش و کتبی را محله کرد
از بسکه شیشه است از هر طرف
میخار ز نطاعت پست گشت



چون باغ کبک در دید مانی	اسباب که به شیب کویا تمام کرد
باز چهل کلام حیات هستی کناره	کاین قوم عاشقان با بی سنگ
مرده بودم از خاری شکر زده کرد	گشته بودم از اساقی با بزم زده
در نصیحتهای میخالیان منور باغ	کاشن از فرده بودم آفتاب زده کرد
ز مدتی از بهر عدلی هست شکل ترا	بعد مردن یاد از بهر عدلی بزم زده
بسکه اصفان دو قسم هستی اصحاب زده	میدانم مطرب از صوت سازم
ای خوشدل برده انجمن نرسیده اند	در مایه کد از دور و کز نیم نرسیده اند
اراسته فلک کعبه و تجانه منیم	نه دو ستم ز خصم خصم نرسیده اند
گذشت شغل عشق و بکار و کرام	کویا که از برای همیم نرسیده اند
قدسی ای سجده کلین بر زمین	چون برک کل تمام جسم نرسیده اند
هرگز مرا کعبه و در التجاب نشد	
یک با هم نمائند که اجار و نشد	

نختم فریب علوه میکاتری نوز	فرقم زبون سنا خجال نشد
در جرم از سنگت سکی نشد و سلم	با آنکه یکدم از کلف خجالت نشد
روزی شام برده کبودی نعل	صبح که چشم مهر بروی تو نشد
هر جا حدیث زلف تو شد کور شد مرا	بر تن کلام منو که زبان دعا نشد
ما را همین گسست که با شکر عذرا	
قدسی چه شد که یار میباش نشد	
عجب قیامت عشق نخبینیا	مبدا که در فی زمین قیامت اند
همین دم که کارم فرست از دست	نیزم که کارم با که افتاد
ز غم مردم که چون کشتی گره کرد	که خوابد جو هست عذرتیغ طلا
ز بس بر این جوی بعد مردن	ز خاک خانه توان کرد بسینا
مرا که خانه ویران کردی	که کردد آسمان را خانه آماه
آن غنچه ام که راز و لم بر ملا نشد	
گر شد زمان بسکوه رضایب نشد	
تا به دوستی لشعز من حال کرد	بنجام آرایانی دوست صماند

س

چند آنکه ز نور خشم نهان است چون جو خشک قابل نشود مانده	چنین نهان که شد رسد در جهان جایی برین در محبت نباشد
قدسی بچاک برین کل حسد بریم کان هم صحرای غیب که بیان باشد	
در چمن کی علم از غصه ز باک گشت برده بکشت که ز رویت کل گشت	عین این باغ ماند ازه گشت کاش کل غم ز غم بود اول باغی
عمر ما رفت که لبش ز باغ غم رحمتی بود که نکند بر دعا بکشد	بوی بر این بو سف بصبایان هر کجا بوسف ماند باک گشت
گر بود بوی سر زلفش همه صبا بوستان است تبارخ کشتی	تا که از سینه برون در غمی کرد میفرستد لم فرود که گشت
آسمان چون در نو که نماند نماند که از رشته باک گشت	قدسی از عشق ز نای مطرب کاین بند بر دل چون رشته ز باک گشت
دل بر روی این وان ندارد غمی غمیز از غم جانان ندارد	

درد

ز جان کسل ولی کسب جان که جان در وجود طایبان ندارد	که میان پاره کن چون خنجر در با ز لبیل کل کسی نهان ندارد
مهرش از کشتن مایه گمان که خون عاشقان تاوان ندارد	چرا بر حال خودستان نگرند که ساقی شیشه را خندان ندارد
کی از سوز و لم بماند خیر کسی کو آتشش در جان ندارد	چه داند لذت کل چندان که خون دیده کار در امان ندارد
بغیبت شیشه مگذارید سیس را که بوسف طاقت زندان ندارد	
درد الی الهوس از ذوق تحریک عاشق از رنگ گرفتار چه می گشت	جای می ساقی اگر چون کرم از زمان بر سپهر پمانه چه می گشت
بچسب نو بر لطف تو میگرد بماند شلطف با نوازده حسرت گشت	چشم بران شده م طالع میند در عکس تو درین چشمه می گشت
غبار گریه ام فرستاده بغیرت گشت کاشک بچشم زون بر سر غیرت گشت	

بش از منظری با من این سخن بود	این زمان هست نکای ازین سخن بود
عمه با بار کل سینه گشودم صوبها	بچ خرد او درون بیکر لیشین بود
واع هم طلب از چشم تا بر انداخت	در راج آفت سی از چشم با انداخت
سزد و جلوه حسنیت نظاره خواهد نمود	
که صد حیات خضر صرف یک نگاه نمود	
بروی خوبت که مدعی شود پیوست	برای عوجی حسنت چون خطا گوید نمود
نظر جدا ز تو در دیده شتر کرد و	نفس ز بجز تو در سینه برق آید نمود
فرز بر آید بخت من این ملک بطلب	بخت مباد که جو روز من سینه آید نمود
وجودم راز از آتش از کل بر روزی آید	
سر با هم ز نور عشق از دل بر روزی آید	
منه سینه واع عشق در بر و ن چرا	چراغی که برای خلوت دل بر روزی آید
کلی فاونس دریم که چراغ کعبه گزین	چو ماه نومرا منزل منزل بر روزی آید
محبت از بی دلان و قدسی را بصیرتی	
که فاشش تا بخون صید میل بر روزی آید	

۶

بسکه دود آه عاشق برده افلاک کشد	سینه افلاک از دواع کواکب ملک کشد
باز غیرت بر زمین نهد ملک ز سر	بسکه در هر گوشه اش چشم غم زان کشد
بر فرزند عارض معشوق از اطهار دنیا	
روی کل از سر عشق لبیل آتش کشد	
چشمم روم کوی که بان خاک یارسد	باشه چنانکه نشسته با بقای رسد
از لذت خدمت تو ترسم که روز	مکن شسته تو باشم و دعوی ترا رسد
کل را کند ذیره صد سال در گنبد	بوی خوش تو لبم نام صبار رسد
ساقی که چاکس ز منم با امید	ریزه بر شسته ز هر خونیت بنا رسد
قدسی مساز بجه دل ز لاف دوستی	
هر دو بهوس سایه عاشق کجا رسد	
مغصه در طلبی از سیر شهر و کوی رسد	سهر پای شعله ز چون شمع از کوی رسد
دست شیرین کی بزور آید رسد	قوت طالع بخواه از قوت یار رسد
زلفی صید لهای بر شانه رسد	ایکة همچون میکنند بر سر بران رسد
اجتماع کجی شان بی طره ساقی رسد	عطفه ستار از طله کس رسد



نغمه قدسی کی فریب هم از خوشی	عاشق از اور و مطلوبت از دوری سود
یا در وی تو هم آغوش کلماتم کرد	
لذت در تو آسوده در مایم کرد	
کفر و دین با ختم از نیم نظر بربح دوست	دید رسوا شده کبر و مسلمانم کرد
نقصی می بود که از سینه تمام سوز	برق الماس شده و در بکر سبک کرد
چون صبا سنبلیله امید در آغوشم بود	بخت بد ساز گشت طله صحرایم کرد
سودای تو در سینه تمام بخند	
خوش باش که این باد بهر جام بخند	
شوقی که من از دیدن ز تو بودم	در وصله دیده ایام بخند
و وصل تو کجا و من بظرف که از تو	در وصله ام لذت پیغام بخند
در سینه عشاق هوس راه ندارد	بت در صرم کعبه اسلام بخند
قدسی بود رنگت و فارغ ز جوان	
در دفتر جوان زو فامم بخند	
هرگز م دیده حسین یا بل دیدار تو	شوق با بود این گرمی با ز تو

برو ای عقل شو مانع رسوایی من	عشق کی بود که انشا با ز تو
عشق تو در درین دایره دوری	بر زبانه سخن از نقطه پر کار تو
شوقم از در کهن بود که در کج بود	هچکس از خبر از سجده و زما ز تو
از ازل کرده هوس بر دل قهر منی شست	
هرگز این سینه سیلی خور ز کار تو	
بالمبت عجز کنده شهنشانی می کند	خوب روی با جالت زنده گانی میکند
دهر می گویند که کیسوی می باشد	دل این ماهر بانان جویا میکند
حیرتی دارم که جان جز تو نیست	بی محبت الهوس چنان زنده گانی
موسم کل چون حریفان جانی است گشته	
عند لیبان از جای خوشی سر کرده	
عاشق از مردن نیل ساید کویا	در جگر روی لیلیا جانی کفکان کند
پر کمر کشد ز جانان دعوی بر	شمع ای کاش از شب ساعی تنها
برینکیزد نغمه با از سبب زاری	عند لیبان چمن سهو در خندان
هچو کاشتر آتش بی نیل ساید	یمن جانان سپهر شمع آتش خندان

کفر و ایمان را زمین غارت قوت چینی کند	کز ناشایسته کسی برین مراد او کند
زمرگان بوالهوس را ز غمت که خویشی آید	ز روی کل غارت خشک که صد نو بهار آید
بستی که تو یار بنک بهوش برین	قبول آن مکن هرگز که از یکدلی و کنگا
مرا هم آید خود بهای هر شکی	چونم بپیل را که زین نیست تیار
زیمی شطوفان است در میان	زهی همان اگر زین مگر کنی کنگا
آینه ما از زنت عکس نما بود	
روی دل غلط از همه جانب بود	
شکر و وصل تو جودی جان سپرد	امروز ز نجیب آنچه کشیدیم سزاد
با عشق تو روزی که در عهد وفا	ای دیده که امروز قیامت کجا بود
چون جور کرد دل تو جان سپردیم	خبری که بخاطر نرساندند و فاجاد
ای لاله رخسان حال از دید	تا بود مرا دیده و دل وقت شما
روزی که درم بر وطن کو کجاست	از تیشه سوزش پیل سنگ صد بود
کشیم بری در حسن طالع قیامت	آن کل که ز روئید در او هر کجا بود

از غارت زخم دل تا چند در دست کشد	
چاکهای سینه ام خمیازه بر خیزد کند	
ای یکبارگی سیل خون کم گیر از یکبارگی	تا کی منت طلبی شکم خشم تر کند
عافیت دارد و تپه شکم از اختلاط خست	کو بلا تا همچو مشتاقان برادر کند
طبع قدسی از غارت عافیت است	زیرم دردی کو که از دست بلا غارت
که بصره انکه درم از اسبک من کلشن شود	
در چراغ لاله آب چشم من روشن شود	
سرو جان یاد بیایع از سایه انداختا	در قدم بر دیده کرس نه بر دست
سوز برش با فتم خدا که خود را سوزا	سرسختی تا چند چون شمع در بالین
در دو غم هر دو نخواستند از کما	کر سر سر سخت این غمازه مگر در کما
غنجی بعل تو زندانی کلشن باشد	
لاله را بی تو گل و باغ بد امن باشد	
صبح با انبساط تیره سر انجامی چند	سینه بی مهر ترا ز سینه کلشن باشد
دانی ای کل که چه خونها بدل غم کنم	و غمهای حسرت بگر لاله کز ازین باشد

بم نشین بند کز نیست کم خجسته	تاره کن زخمم اگر چه بسوزان باشد
زنگ بچاکلی اند آینه ما برونه	اشناروی بر همه روشن باشد
از بی آفتوخان بچشم برود	نار دل نرم کند که در آهمن باشد
نشد بکجه ویرم بود و دراز	سجده استم در آرز بگردن باشد
از قاشای تان توت نشانی	کرد نظاره ام از چشم بزمی باشد
شبت وصل تو ز نظاره میگردید	دیدم خون شمع اگر تا فرود شد
بسکه تا نهد از برفم چون دستی	
بشکفته غنچه صبا کز نفس من باشد	
کی غم دهر خراب از می نام دارد	لعل سکون تو مایل شدیم
چاک در سینه فکنده که نغمه در لب	فکر معموری این خانه خرم بود
کفتش روی را سیر که خواهد دید	کفت این دولت جاوید تقابل بود
نیت سحر خسته آتش کاکل کشتن	ما لبیل شوریده کی بام بود
ما سیران چو کسانیم گرفتاری چند	
روز کاوش ما چست شب تاری چند	

در

سینه برانه بر گلبن آزان می مالم	کرده مرغ جمن چیده بود چای
دغم از جاذبه حسن که چون نتوانست	که بچغان کشد از مهر خردای
عشق در پس هر برده بود مصوری	مصلحت بود که برانش بود در جانی
کس نه اند که نصیب که بود صید گو	کدر مهر کوشه کین کرده گاندار
رقم از برم ز لب که در سه ساله کش	زین جمن چیده گرم کل بخاری چند
ایمان نیاید که ساند بگویم مدستی	
بیدی از عمل خویش که شداری چند	
شمع صفت که از شب خانه روشن میکند	روز روشن خانه کار چشم روشن میکند
تاره شد و کعبه بر قدم ازین	استین بر آس من کار دهن میکند
کاشمش در میخانه هم عالی کنه	اگر قند بل صدم در بر ز روغن میکند
میکند چار کل چیده از دستم برود	تنگ چینی من که با من چشم بود
حرف صلح کل زندگیم عجب می تواند	
عالی را بی سبب ما خویش دشمن میکند	
چون چشمم از غم خون کباب کرد	خون ل من عاقبت این کباب کرد

نخچه این عود ز لاله این دست عشق از پرستیده چشم و دل سنگ برود	آهم و با فکر مرا گرم تر از من دردم آتش ز لاله سنگ برود
شاد ما سیران با دل زده بکن باشد بمی بندیم بسازنده تا ما طغیان باشد	
پیرستان ز کز پنهان کم کو در صبح مرا تا چند ساله مانک بر دستن باشد	بر حاصل این که دامن از سیران ایران که بند دست سخن است
مرا در کار که نگارم گوشت و این زبان شمع اگر بر دست است	
سجده عاقبت اوقات خود ضایع مکن چو ضیای که بهر صید دلاغر مکن	
زهر که در دوزخ جستان از ماند ز بس که خون شهیدان ز خاک	ز صد جراح کی زنده سخت ماند نشان پای در آن گوشتم تر ماند
بدم کل که چو لهای بی غمان ز صفتن شده ام چنانکه	خوشتم بی که بخوبی جگر ماند درون سینه مرغ شکسته پر ماند

کسی که جانب گشاید بود کل چین چو کل ناله مرغان باغ در ماند	کلی متوأم نظاره چشم آشنا شود نبیای روی خود که مراد دیده و آلود
سوی در تو گویید روان بی غیر از یک چشم چشم تو بدست شد	کسکشتان بر زیدم تو شاد بیاور مکن که روز من از شیب شد
ز کس نه بد بیا که عالی بدست تو یک کرم آنگهان که بشدت آفتاب	کوباد صیدم که دل غنچه در شود هر جزو من بر باغ در که مریب شد
بر لب گشته میگذرد حرف تو با خون گوئی که در سینه سخن گشته با	
هر خط ام زبان غمی گشته گشته انها که خار دیده و کل کل گشته	ترسم که رفقه ز دست هر صفا گشته کویا که رسد ز تو دلی چنان گشته
کویا که قبله اروی تیشه که گشته دردم اضطرابت از بیم گشته	در هر نماز سجده شکر می ادا گشته ترسم از آنکه صید زنون را گشته

تا بود از شمار تماشایان	خوبان چشم آینه هم تو سیا کنند
قدسی مریض عشق کجا و شفا کجا	راضی مشو که در دولت او آکنند
چشمی که با عبادت آتش نشود	
دیگر چو نقش مای ازین در جلد شود	
آن طالع کجا هست که آفتد کجا	هر عهده که از سه زلف شود
از بی تعلقی چه عجب کلید بود	که قطره قطره چو کهر از هم جدا شود
بخت سیاه بر فرشته سنی عینش	شد که رنگ سیاه بال نهاد
بر سر چنان غم هرگز این صحبت نبود	
بود هم غم من ازین آبا مان کرد	
گرچه دامنش گرفت سگوه اگه کند	افق طالع طار حصت فریب
سنگ چون ایک طمان قوی آید	عاشق دیوانه هر جا بودی دوست بود
انقدر شغل گریبان باز کردنی	کزین بر سزوی نسبت و سب
که بکن از سگ عار نقش سزین	عشق بود از روز آما نقد غیر
محبیبان ما گشته چو سنا دیده	همچو خورشید مرقع صفت

راست که برسی شفا هم مستحق	امتحان که دم بیماری که درستی بود
کس صیحه دهد با مردم عالم باشد	
هیچ غم نیست ز تنهایی اگر غم باشد	
نگشاید ز با سلسله سودا را	دل همان که در آن طره بر هم باشد
سلسله زلی هم محنت سانی	زهر زرشکینه کند با ده اگر کم باشد
سناغ چشم من آن که بناید	بوند نور در آن خانه که بی غم باشد
سنبل زلف از بسکه ز طوطی	حلقه موی تو چون دیدم بر غم باشد
رومی زاده ازین چه کزیری جو	کی بری نیز کزیر و اگر آدم باشد
کار همیشه بسوزن آتوان بود	خفیه باشد که لب خنم خرا هم باشد
طاقت محرمی سانه تمام بود	
زلف او را بکند آید که در هم باشد	
بایر چه برادر و دل در و آرسید	از دل شکستیم بلم چون بیدرسید
کلر از حسن اچ غم از آفت خرا	بر کی گرفتار کلی از تقار سید
بی که کی شکست دل آسترا	کشتن ز فیض قطره بر سنو و قار

در چار سوی که بر غیر من کسی نماند از هر طرف سید بلایی نیاید	در هر دم که در قدم جسد بود کج چون همیست بسایه ایل همایند
قدسی خدیده روزن با چشم آفتاب در شیشه رحمت باوه چون نوبت بسایز	
رخیدن تو باعث فیضی شد پراهن سید مانی تو کفین شد	ناید که کسی کنان آینه هم باستیت هم او از بر جان چوین شد
معجزی منزلت از صاحب کن هر جا که نشستم دمی پت خن شد	افکنده هم سایه ولی بر سر خاکم این تیرگی از جانم بچشم ز کفین شد
چون کشنده نگاه تو سوی کفن رود جان ز تن برون شده باز شن تن	
سوی کلابت از غمش می توان شنید از آن که بر لب از گل و دست سخن رود	خند محبت که گلگون همان تو بر بود از سوار و سوی گو با من رود
ز تحت کش رقیب که در فصل گلستان بسیل کند ترانه و ز نغمه و سخن رود	

قدسی

قدسی به محبت بر احوال آنکه او از گوی دست با دل بر خون چوین رود
لبت بچند شیرین جویم نفس کرده بگرد لعل تو روح الا این کس کرده
عجب که ره رفیقان بر دم درین مگر دلیل به هم ناله چرخ کرده
ز اشتیاق گرفتاری طاری کرد ز صدره آید و گردن سر کرده
کجاست او می طوطی که ز غمش نه سغله است که بر کرد خار کرده
و کز زنی از بهای عشق تقدیر رسید کار بجایی که بود الهی کرده
می آید لب لعل تو بر جو جلال کرد کو با که چون بی کنهانش خیال کرد
حالی ندانستم که توان گفت کنی ساقی بیک بیاله ام از باغ کرد
بسیل دم از خصومت طوطی ز ندک امند و در عکس ز غمت کل خیال کرد
بر صغیر زمانه سخن را از نیکس هر چه برینید چون قلم با میال کرد
قدسی که در دست از لعل چشم اوقات خوشی صرف خیال مجال کرد

کی او بود اندک دم از مرگش	و نغمه سپیدی آید که ز درش زهرش
باختر روز زارل بسود بودم	عشق او آمد و سودای مرا برهم زد
عشق تکلیف کجواره دم خورشید	که در اول قدم از پایه اشعلی
باختر بود هر سلسله پرشوری	عقل که باه که این سلسله را برهم زد
تا سر از جنب بر آورد دل چون کوه	
دست در دامن آن طره خرم خرمش	
ز دلها زد دل بر دشت خورشید	بیای عشق من نیز کوهر کوهش
طبعی نیست با مردم تو صفا می آید	ملازم نماید خوار تا اندک کنی او را
من ز بهمانی خود که ز تو می آید	چو آن لاله بودی که چون گل
رکاب آهنگوار از دستم خواهد افتاد	نیز تو میدنم سم که سلیمان جان
ز جو خسته جان تیر شسته آید	
که چون زلفش از دستم می ریزد	
بهرم یواره که ویرانه شد	کی من چنان مانم خانه شد
شع بان که شیرها تا نگاه	چشم بر هست تا ویرانه شد

فیض بسیار است مایه حیران کثر	بر بار و سنگ که ویرانه شد
فرد از دست عالی نیست علی	شع بسیار است که ویرانه شد
با جوانان کنیم بر سر طهارت عشق	تا برای کودکان افشانه شد
سعی اگر با قصه نشانی خجسته	فکاه دهقان که پیری داد شد
در شمشاد و کجا آیدش زلف آریجا	
صبر کن تا در جو مو شانه پیدا شود	
آید و اعصاب با غم نمیرسد	از باد آفتابی بجز غم نمیرسد
از بسکه باز میکنم از کار دل کرده	ناخن تازه کردن و غم نمیرسد
کاشن بر از کشت و لیکن کوه	بوی گلستانی با غم نمیرسد
عشق است عشق میوه باغ دلان	دست کسی میوه با غم نمیرسد
قدسی ز خلی کندگان محبتش	
از دست و جو کسی میر غم نمیرسد	
زورم بیک انار دارم نمیرسد	هرگز نیافرانی من نمیرسد
تقری فکند طوق عقیده کرد	چون که در نشنن کلاه کیم نمیرسد

انصاف بین کبابی با من کشیدم	باجانبه که با من زانو نمیرسد
دل در میان گرفته زلفی	ای شانه دور شو تو میکوی من
تا که گشت کشتن آن کسوت لهما یاد	بسیار کل گشت و قمری سوز آید
تبع بر پیش کشید و دست دلان را	در بدن سر موی کار خنجر فولاد
عاشق دیوانه را سواد می گوید	هر که در میان کرده مار آید
عالمی بر جوشش با لیدم چو از من آید	بنده ام تا که کونی بسته آید
صید را استیاج حیرت صیاد	خون کرم از دل بران بد چون ری
رسم معری همین در کوه سیل	عاقبت شکم کجاست این شهر آید
حرف مردم در میان آورد بگویم	نو که هر کمان با خیال خنجر فولاد
مدعی با بهره چون از من نهی خود	حرف عیب کلان را جزو است
بر سر باد کوسه داد به عاقبت	تیشه کن استخوان کرد چو باغ
ناخن از شانه زلفه چو خنجر	دل این میده عمری که تیشه بر شانه

نوی

سوی همچون کرده آشتی با من	محل لیلی هر پیش از خنجر من
قدسی آن خشتی که من زادم ز یاد	عشق از آبرود هر جانانه آید کرد
بنو زاز ما ز صده جل در جانت می آید	نوامی عهد لیلی در کلمات من
بها کشتن چو من دلان چون کشتن	سری چون خنجر بر من از کربان
هنوز میده آفرید و یکدیگر خنجر	پنخون که بر دروغ هر مان می آید
کن ای باغبان عشق هر دو گلستان	که جوش شبنمی با غنچه لیلیان
هنوز زادم در میان تیره بخان سر	تا به سخت خود فعال پشیمان
هنوز از حسرت زلفی میان منظر نگاه	با بی شعله در کبر و مسلمان می آید
هنوز از کبر چشم ز بسته در من	ز هر کان طلوع از شکلی بطوفا
کن کوی کبری که گمیت قلم من او قدسی	که چون برود از خود بر سطله دامن
بار ما حق بر رسیدن ما غم دارد	خون لیل ملاقات یا غم دارد
عشق چون سبب با صمیمیت	الدرد غمی در میان برود که در غم دارد

آن نما که در شادی چشمه زار با	کرده اند که خزان روی بیایم
کند زخم دلم را بحالت بس بود	
کسی ساه که رفتار چشم حسود	
فروغ غم از سوگوست بر آن	نیفرود غم کند دلم نمی آید
سجده تیره هاسم بکار می آید	بچشم گشته ره گسره می نماید
از آن گشته همتم جو کردون	که خوش گامی نماند زخم چشمه
چون زبونی کلکم که این سیاه زبا	چو شمع بر زین کاسته ز با
ز چشم من چمن رسته خون آن	که ششایان نماند ز چشم خون
سواد مغرور اعام چون رود بریا	ز رنگ آرد و آب پناه چشم حسود
ذوق غمت زنده بخون منیرود	
از دل مجای آرد تو سر و من میرود	
هر چند ما در این سلی گشت و لبش	باور کن که از بی حسون نمیرود
زین چشم خون فشان که هر چه	گشتی که ام روز که در خون نمیرود
آرد دیده ام که لغزش در فراق تو	انگش بجای آب همچون منیرود

باید

باید رسد بکوشش تو افغان برین کس	که اندام ز صغف بگردون منیرود
قدتی که ام روز که آردید کردیم	بچون جیباب بر سر همچون منیرود
قضا خازن چشمه بر آستانه نهد	
بر آستان بوشیم بنای خانه نهد	
حدیث عشق آفسانه گشت در با	از آن لطمه جلا کوشش بر نهد
میان کل و لب لب که موی کجند	چگونه زنده که صیبا پای زمین
کنند بنده صیاد و خوش انازم	که در ام زلف خیر اعماد و از نهد
نکست جمع دمی زلفش از بر نهد	ببینم خاسته خاک ز دست نهد
علا صیم ز کند تو در ضمیر میرسد	
اگر سیر تو نبود دلم اسپر میرسد	
نهفته مهر تو در سینه و در شکم	چو صبح سینه جا که رفو پذیرسد
نمیدای می و سیکم که تنگ وصل	مباد ساقی مجلس بهار کبریا
و عاکنید که پرور بسبب ز نهد	که از بر طرف صغور و جوی شیرین
دلم ز رفقت سهر در خویش قوی	که گفته است ترا در جهان نظیر نهد

میسو چسبی و میگرد جالش در دل	در جن بر کل که گدستی تو بر سر سینه
دل ز کعبه بچل نشسته می آید	
بدر زنده و ز نار بسته می آید	
اگر بگوی تو تا خسته کوثر انداز	صدای شیشه عهد شکسته می آید
نیس باغ محبت مکرورید که باز	بدرست دل کاغذ شکسته می آید
همای عشقم پرواز کنشنی دارم	که در داغ سدره در حبه شکسته می آید
رقیب نبود بجز در محبه بتنا	که تیغ عشق بدلهای خستی می آید
ز در و حبه جهان دل شکسته می آید	
که نام دل ز نام شکسته می آید	
چون میم بخورن خورشید شکسته می آید	صدای شیشه ام تو تو بر شکسته می آید
خون گرمی زبانه ز منی تو بر شکسته می آید	از رنگ بو جو بر کلم تا جده نکرد
خزند زستانی صغیرم که بچکاه	کوشش زبانه من شکسته می آید
چون غنچه بر چشمت که میان برآز	نظاره در لبها بس کسی همچو ما
دسته مال که بر تر از دست شکسته می آید	در دهمار را بر ازین کس و او نکرد

بودن

بر کوشش رخ زده تمام ز بی کسی	باز خورد و خمض سینه صد نکرد
تتمار از همه خوانه میخورد	چون داغ لاله در داغ خایه جا نکرد
بهر باجن مارا کی است مبار کند	
مگر زلف تو دندان نشانه کار کند	
مرا خوشینه حالی کلام رنگ به پوی	بیاری که خزان ام حساب ر کند
ز دست رفت نام یکی تو ای دل	که ساز دست از بی زلف یا کند
بهر آنچه بنگان سینه مست و ممانا	دل برای کل داغ خار خار کند
دیده چشم خود جام سستی	بر ز ما سبک آینه تاجه کار کند
هزار حیف که در شان شکسته گشت	که شمه که تواند دل شکسته کار کند
ز طلقه حلقه لغت شرح میسین	صدق قات یک مغرب سبک کار کند
حدیث رنگ همین بر کج در خفا	بسکابل رو ز زنده کار کند
اگر میان بر بی لبیل گرفتار می	نیم نفسش بر کل کل شمار کند
بزی زلف کند سانه استخوان و رونه	
هزار تیغ که در کار یک شکار کند	

بی گشایان با مالیت از بی کلوان دیده کرده و شکست لگن بران و انجم طالع عاشق دارد که عای بیجان از وصال خود مکن بمنوع هر که خواهد	بی لعلت می کلک طعم خون چشمه ز خون لای که در کم کجا سرد نزد و در جنب کجا هم حرمت کرد شند را که دم آبی کس از خون
همچو قدسی شه راهم در عین لیلی شهرت من با از رسوایی بنویس	کس چو حسن آید از چشم من بدید کس نشانی موری بر زمین بدید روی تو هر که در نفس و این بدید چهاره سحر ذوق خود نظر بدید
و بهت کین بدست نهجوی من ماند سیرت بی محبت نهجوی من ماند	
لبت آیه حیاتت در دم نشین هلاک کنی شمع محکم کار طرز	که خون شود می اگر در لب من ماند باشنای پیکان خوی من ماند

بکندار

بر کندار تو زان روی خالک شده ام بکوش کل کند جانفانت ای دل	که نقشش ای تو ساید روی من نشاند حدیث شوق تو با کشتوی من نشاند
نشان خویش در که نمیکند و شد مباد و یک غم از حسرتی من ماند	
کفانی مار غم یعقوب نشاند هر چند که طبعش کشته استی	تا چند کند صبر دل ایوب نشاند ای سخن کل صبا با خویش نشاند
کس که سر افکنده به پیش رفت هر جا که بود یار رسید سلیم نشاند	کی دل بردان دیده که بجز نشاند بنعام مرا در هر طبع مکتوب نشاند
ز آن بیخیز غمش ای عمر جدو قدسی بطواف لیم ای حسنه بخوبی	نیاید فرقه رنگم از شوق تو خوا ای سگی که کم از دیده یعقوب نشاند با صورت زشت آینه مطلق نشاند
ز من سیم همان آن برین عاوه کرد دل را ضعف غالب شد ز ناله ای	یک دور روی بخت از من کم از من کرد عنان از صید من عشق تو می کرد

بود که سوار خان که مسلمان گشته است نه تمامت زمینش بر سر پهلوانان	شوم که نخله را نشین وی خود پند ز نکت سجده ام محراب هم ابرو کند
تاریت را میل سوی داده و جماعت باوه چون همان از شوق لبست دیوانه	
دل از اینها دوز سرگشته جلالت بر کل شمع نظر و کلمه و محفل	عند یک یک کلماتان چند صد میشین توان بال میل در کوه
تا بد محروم ماند از لذت نام و پستان عشق آب زخم خون	هر که چون مرغ سربازی صید مر که بر سر زد کلی زمین بستان
در جلوه گری چون کوشی باو ندارد نار بود آن شیوه که استا و ندارد	
هر عضو اطاعت صد در و در است و کس که در حق محبت	باغچه کو دست ز سید او ندارد شرطت که تا در دم آرد ندارد
از سینه تیوان مطلب زدی کنی صد زخم خوک در دل انداخته	کاین فیض بحر خیر طایفه دارد کسب ستر ازین خانه آباد ندارد

کلیف

بکش عاشق کل خون دل خود را کند که در هر کام صد جا محل خود کند	برای روزی خود صاحب خود کند که در هر کام صد جا محل خود کند
پس آن عمری نرم بایردن کار و دست ز دل و دن بخوبان مرغ کردن بود	که نود است عجب که منزل خود را اگر صاحب تو اندک دل خود را کند
ز غیبت تیغون غلطه معلقه در خون ز غیبت تیغون خنجر خنجر	دی بر ما شاق قاتل خود را کند خون آشته قاتل سبیل خود را کند
جهان از نکت روزان خوشه معلقه کطبت کنه های مشکل خود را کند	
که صد طعن از دشمن که با من بیل برین رخ و غنم و بیدار	بنام دوستی اگر وفاداری بیزارم که کعبت مرام ایدان
سید او را از آن است که در سرخوی بکل این گلشن باه اول آهسته	با درون دل بکنند تا که حال مبادا در پس دیو کج کج
در کجای که از طور عشق در کوشن که نور وادی امین و بال امین	

بجمله ام که در کمال خوشنمایی زود ببیند فاصله زخمهای شمشیرت منو زخم امیدم برشته بوده ارضا در انصوت ایام حسرت اقرارید	که انقباض تنی امید تر ز روزان بچشم خنده زدن حرف بولک سوزان که برق حسرتم آنقدر شکر خورن که مرکزش نشد مدوت از چرخ
نیستد بود کسی بروی من قدسی حقیقت فتنم سدا را بکشند	
در عشق تو گاهی بجز و گاهی بجز زین کز دیده تر آنک دیدم بر سر کو شکافم سینه را بر تو حال و دل چو فانوس آفتابم از پرانم ادا میخوانم	همان آتش کش در شمع روشن سوزان چین آفتاب از سجده آن آستان و کز خون گنم تغییر حال آن جان و لکن از سدا که از دیده مردم نهان
و محفل روشت از آفتاب میگذرد چو شمع شب که تار و زهر آستان	
دل آفت زنجیر سید هست غلط کرد با آندت رفتن شب و روشن کرد	کل است بر من کند از غلط کرد گو ما که ترا بصر بخورنده غلط کرد

خوشن می ناکامیم افتاده و زنجیرت آنکه بخت نبود ساز فلک است	هرمان مایه با هستی غلط کرد کونا نا فوس که نایه غلط کرد
از تیرگی بخت و مادوم دل قسیمی خود را بنسب از حسرت یاد غلط کرد	
عاشق خوشندی ناله جان کاه کلمه تاسیل ملاک کلمه خانه دارا خواهی ز تو پنهان بودی بوجوه مرا که که درم بختی کاستی عمر	که جان می آید ز ستم آه کلمه ای که چه بدی می بر راه کلمه بیک روی آینه همراه کلمه یارب تو ازین ناله جان کاه کلمه در چه شب از خودم آگاه کلمه
هدی سینه و عیب چو اندام نشانی خواهی بکن آینه را خواه کجاست	
ایستد تو بکینه ز دوران شامت نهادات چنان قیامت	
شاید که دود از اول گردون بر آورد کونا ز ناله من جبا کند از تر	

سینه‌تک و من بلک زخم چکانی	خون شوید ایل آتش یجایی بکافی
آتش ناید کاه است از گلستان طبل	درد دل هر آنکسش ایلی گلستان ذکر
من اگر خواهی هر دیرون چو بولند	هر زمان برون مکن سهر از کربان
بیناید بر سر کوی نقشش هر قدم	از هجوم کرم کرمین چشم کریان که
سهر عشق و سادی و غم راه است با	
بی خاک در که تو قسم راه اعتبار	
دوری شعله بس بودم داغ کوبنا	هر جا قضا عنت درم راه است با
مانج بخش خاک نشینم پیش ما	جم راه قدر و مستند جم راه است با
بیاورفت ملک سلیمان و ش	انجا غم و زخمل و حشم راه است با
کیرم که ره بر بدیل عاشقان	در کعبه فرض کن که صنم راه است با
دیوانگان بدایع فرود آورند	انجامین عالم هم راه است با
که عاشقی بنزل مقصود راه	قدسی نیایی دیر و حرم راه است با
جایی که داغ نیست زهر هم راه است با	
در پیش آفتاب نشینم چه اعتبار	

چون

چون هست بار خلق ز بی اعتبار	میهت
از ساعه تویی چه متع بر کسی	از عجبت با مردم عالم چه اعتبار
چون از پیش و کم همه در شایع	در دیده که نیست از دغم چه اعتبار
در کشور می که با بی و حسن نشین	از عجزت زیاد و عجبم کم چه اعتبار
نخست فتنه کردم در به ساز بهر است با	
سر مره در چشم تو هنجی ای ناز است با	
تازه شد دوستی ما بخت تازه تو	تا ز کن باز که اهان نیاز است با
رای زدی که حرم معی ما را کن	لیک شادم که ره شوق دراز است با
خاک شد بیکر محمود ز تاشیر فا	دل تو در سخن زلف ایاز است با
آتش من نوشته هنوز از کرمی	دل خلقی ز تو در سوز و کله زار است با
که نه بود سر مونی ز حقیقت خالی	
دل به تویی ز بی عشق مجاز است با	
کام نام من من هر بی کام ننود	کعبه بود درم دور قید امر هم ننود
کی سده عشق لاف بچگی کار کن	چو کعبه است ز آتش ادم و عالم ننود

بستی حرم و محرم کرد از درون از طبع نهایی آن اعم که بعد از کمال ذوق عارفان است که در راه طلب اول بر مومنان و بعد از آن بر سلف میل خاطر است با دست صید عشق	بار در این سخن و من مشتاق و معانی و مایه کرد از سیماب اعم است صرف شد و شوق او کین کافور تا چون آن بدست می در آنجا قدسی از قید مراما گرد و درویش
در کوی تو خردش نمی کند کس با نور زخمت یاد محلی کند کس	
هر چارسم اطهار کتم بچشم خویش بدولت دیدار تو ایام محال است صحت براخته دلان راه ندارد نظاره غنیمت ز دل بدو به چو نی	گر گشتنم اندیشه دعوی کند کس کردن خیال توستی کند کس انجا هوس شربت عیش کند کس فیش طمع از دیده اعمی کند کس
بسر و سیمینی راه برده ام که میرس بشمع انجمنی راه برده ام که میرس	
زنگتهای قیام که بود در طمس بچشمی زینتی راه برده ام که میرس	

زنگتهای

زنگتهای این ادب کجای میرفت زین سگست لدم برکت می آید ز نازده رویی لطف قدم بر خاک تو ای نیم سبلی انجمنی باش کس	بدقت سخنمی راه برده ام که میرس بر لطف پر شکستی راه برده ام که میرس بیاده کنی راه برده ام که میرس بجاک برهنی راه برده ام که میرس
۱۹ حر اسقفیه نباشد لدم که چون قیاس بکوشه چینی راه برده ام که میرس	
بسی چون سایه افتادم سالی در آستان خوشم که گوی او قاصد جو ادر کوه کند روح شهیدان طوفان کاه بچخت این کردمان کوه کوه	زفا که بر بندار و بند انجم جافاد چو آید بوی گل توان بکشش درین کلبی نه خفته که دیبای سحر عینا کف اقبال خمر و میکند از خفت ما
کین با بچه از نیک عین نیست کدی با کلب کشود و کوشش عالمی رنده ز تو با	
گر کنم گریه با نازده چشم ز چون با خیال تو چو شب است در انجمن	کیر از غم ز من از جو در با نرسد صبر با نهر کجیب بر آرم سر خوش

تالی منت صیاد و چون مگادوس	صورت طلقه دای گشم بر چویش
آتر از بیلوی گل گشت حراچوشن	اگر می بودم ابریز خاکستریون
تیره تر بیا ازین خست من بخردا	که شکایت کنم از تریکی آخر چویش
گردن خیزش منت آتش گشته	دل که چون لاله بخون دماغ کید کز خرف
قدسی از بوالهوسی راه زلیخا نزد	
روی یوسف نمانی بملامت کردوشن	
بکار گشته ام ز همه مدعای تویش	در کشایی بت با آشنای تویش
تیر ندارم از سر کوی تان درگاه	آفتاده ام چو بسله در آبهای
یک خط برم اول خود بوده آ	با آنکه سر ساقه ام از رضای
در مان در عیش بخور و عیش منت	با در و تو کز ختم و کرم دوا می خویش
قدسی با دنا و کدایت حاجتم	
هم با دنا و خویشتم هم کدای تویش	
کی کنم سر کشایت ز جور بار تویش	سکو ما در دم از طاق ت بسیار
بسیه بودم ز صفت بر تویش	عاقبت چون چشم روزن کردی کج

عازر

عاریت ز طره نشا و نسا نکرده	غیج این بکشتم خود عهدم در کجا
در پی خیمت بی ارم ز زخمت تر	حال چهارم سپس از کس هم باز تویش
مصر یوسف از خاطر بر و سوادی	دید چون افزون بکفان کوی با
دل خون شد چو دیدم حلقه گشته گشته کوشن	
کمان بر دم که هر یک ختم هر منت بر تویش	
بکیر واقعی کاشی تاوشن بی تویش	بجاک افتاده تا چند نیم بر سر کوشن
کرافند در ترش کل کیدم هله کیدم	چو عیش بخور اید شد جد از خاک کوشن
تا سا چون تو ام کردی گشتی	که اهد صد گشتن در هر نگاه از تن تویش
اعتمه ام چو حسینه ز خوابت از تویش	
منت ز شاخ کل سیدم بیای تویش	
چون افتاب با هم کس کم چو منیا	بر و از راه را دلیر کن چو سیر تویش
بوی گل و مانع خورشید در این	در غم و عیشت بکیرم تویش
عشق خواجه خنده ز بر لب زدن و لنگش	
آشتی کن با غم و با عاقبت در جک با	

دشمن خود باش تا دوست شو بدین عشق خواهی بی شکستن کل شود کار	بر سر یاران کل بر شسته خود بسکین در کف معشوق دل بوی عاشقین
اهل مجلس با هر نوعی که باشد دل تو با عشق زده و سادی اختلاط مردم	بر لب ساقی می در دست مظهرت اشنا با کس شو فان در صلح جنگ
شوق بر مجلس آبی نماید شوه تربت بعد از زود از مهر کین	عشق هر کفر غمزه بر داری کند کین در میان طلب که کام و کفر جنگ
هستی تو بر سر عهد قدیم خویش مالم کرده ایم ره مستقیم خویش	
هرگز بخت تیره خود بر نیامدم از ماله از کفایت پرستی فریغ	کافور بون مباد بدست غم خویش کی کل کند مضایقه در چشم خویش
از قربت بعد سگر و شگفتی میکنم غم بچاند که جان آدم از سادی خویش	شسته در آب فقر امید و غم خویش همچو کس نیست چون دشمن آبادی خویش
هر کسی طعنه داریت زمین راه مرا	میرود سوی سنانی از راهی خویش

کفنی

کفنی از من کفند از خود نمونی بگو نگذرم از تو تویی کفند زرم و دوی خویش	تو سیر جرمین ای کل من کاشتا ز خویش خاطر م ساخته چون جعد بوی ز خویش
کز ارادت نبود بملوی من جرم بود سنگ آن طره چه گویم که هرگز نهاده	سخت بر طاقی ام جنت ز پرورد خویش منت سلسله بر گردن بواره
قدیمی رنج کن ای دیوت که چون کیم آنکه بر لطف خود از ما تفضل دارد	کردم آهسته از لخت کف خاره خویش مویب یافته حال لم از سار خویش
عرق خون چون بق لاله بود او ناله شکست زبان را اثری مست آن	هر کتابی که کنم خطبه اش آفسانه قدیمی کجاست ز نذر لب جهانه خویش
دردم ز لب نیست ترا از زبان خویش هر جا که رفتام بجوز قه ام جواب	دارم جو غمزه همراهی و دمان خویش در دیده ام ز دیده مردم نشان
ز این ترس صبا نوحه را که ز زیر کفین ماندم از دماغ خویش	بلیبل سگوه چند کشتاید زبان خویش استوده شد اولم از بهار و خزان خویش

در کاشی آسیده درم چون صبح	تا غلبه کند آتش باغ
با انکه آب دیده ام از آسمان گذشت	قدسی نشست دیده خواب گران خوش
تازه شد با سغله در زم تو تمام خوش	سید رخ دیده روشن تا بر کام خوش
حال ما درون شینان خاک نم خفته	ز آنکه نوان و شست در فانیس تمام
از رول من کمال دوست ظاهر شود	هر چه گامید از بدن افرو در جام خوش
بسکه گاه دیدش درم سر از دست	کس انداخته چشم از کربانم خوش
اسک خمن زارم کان کبر زرم	تا کف یام دو دوش زرم کام خوش
دارم دلی تا اول صد کوزه حیران در	
چستی و خون در استین اسکی و طوفانی	
با و بس ما از کوی تو کبره سوی	کل غم کرده و ما کند کوی تو نهان
نازدم ضدک غمزه را که لذت بجان	م طفل اسگ از دیده ام پروت بجان
کو قاصدی که کوی تو از ساز صد	از هم جز استه های جان زده جان
بخت مرا از تیرگی صبح فراق تنام	پرورده چون طبع من ایمنان کلان

ن

برقع در عارضن کلن کی صبح تمام	کردم شش صبح از خورشید تابان
قدسی ندانم چون بود سودای بازار خرا	اوجس آرزو من بکفت من نقد حصی
تماشای گل کرد و چندان بچو کشتا	که کردید آسمان عند لیسان چشم حیرا
دلم خوشش ام شد با من بگر کر ما تو	کمان آرموشی بر آزان رفت شای
خیال غمزه اش دارد چنان سوزنی	که ناخن نیز بر باد بامی دل بدام
بکن در سایه من خواب اگر آسودگی	که در حقان بر سر ره کرده وقت سنگ
طال آنکه برساند صحبت آسودگان قدسی	
زین دل بکفت بودم غمچه نشکل کار کما	
چو سایه دره شمس از قهای تو ختم	میں است خنجره آواز پای تو ختم
ز کعبه مفعلم را که جسم نکند	غم تان یعنی بندای خوش ختم
چه جیکه کردند انم و لیل راه صیال	که در مقام شد من بجای تو ختم
مرا جو کام دای مد عایم از خود پر	که جو جو هر جان خود بهای تو ختم
دلم به نفس پر از میکرو از منم	زود کوفت در غمست دم سوئی تو ختم

<p>ز فیض وصل این گلشن کز دم نوبت چو غنچه تکدل ادم جو کل فرخین کعبه ز غامبهای مین این شمع کز آفریننده تو بشین با جویان کرم کن صبر کن بجزت با لب شک آردگار جوی بر رکش با امید از جلوه سرو سمن که ندارد جز لب حیرت کین بهره عا بجزت با ما و بنال این سبب فرنگ</p>	
<p>ندیم در چمن آن گل کسین نچو شمع بشارت با دم غان چسین اگر چمن فرنگ</p>	
<p>گلشن تکدل چو غنچه زادش با و غنچه زمین شنید نام رنگه بو با و صبا چو آه عشق طلی کردیم بجا بود جان ندانم ار که این کور سام چون سبب چو کل بارک این گلشن جگر این چو آواز جرس ناله هر کار و آن که کل شکفت در روم چو سوسنی</p>	
<p>کوی گلخان چون عشق قدسی ما گلخان کمن در بحر ایشان از سوسن بنال غان</p>	
<p>کر نیا که کنای عشقم از غافل کوه کوشش است از شش بر سمن دو شعله بود جای خنده در ویران من کی یوم چه از آیش فریاد</p>	

الف

<p>تو کز سمن کشیدی تین سمن هم جانم اگر بقدر وسع دین خود محبت را اهل کرد</p>	
<p>ندیم شوق کوه طالع کوه ان ی کوه ز گلشن کل کشیدم تا نهادم در غنچه نهال معنی خرمیوه حیرت نمی آ قریب لغت خود و جرم داردی</p>	<p>کدمن چون شمع از کاسه خود زمی لذت بزدم تا بچون آب ندیم روز خوشش آه من غم دار که با بیکار با زین آشنایی اگر کار</p>
<p>ز راه کعبه مانع هوی ویرنده ز شوق سجده بت طاعت حق اقصا</p>	
<p>کوشم و صالت بنو قعل ز بام انکام شکایت تو از بسکه کرد لرزه و جرس سمر غلام</p>	<p>کویم که فراق تو چها کردی چون از صندوبر شده صد باره کویا که بزمای تو سوسن ز ما</p>
<p>دم و زخم زنده بزم تو چو شمع عمر سیت که از دور حیرت کمرانم</p>	
<p>چو شعله زنده سوزش کمرانم هزاران سوزی کمن دارم</p>	

بهر کجا که بوی خوشی فغان من بچای رسیده و عدد رفتن من روزی نام	اگر چه قهر نسیم ناله در همین دارم که مانه که نغیس با تو صد سخن دارم
بیا و سینه تنم شکاف ساز چون بگوئی او سینه شب روست دیده	چو غنچه جز دل بر خون چه کفایت بود بخانه در روزی که من دارم
ز کوی او چنانکه می کشم قدسی نظر ز بهمت بخون و گوهر دارم	
در دیده او گمان که گرفتار نسیم گرسینه خیر نسیم و که ناله می کشم	دارم هزار زخم و زهر دارم بیدم ز غفل عشق تو سیکار نسیم
جایی نمیرودم در کلمات کوی بیاره که ز من فراموش کرده	بوی کلم ولی بصبا ای نسیم کو چو زگر با لطف منرا وار نسیم
عرضه و با چاره این خسته دل ای وصلش میبیدی در سینه	انگار کن سحر که پیمان نسیم مشا در و کان که خریدار نسیم
در بغیر لطف نمایان بر نسیم قدسی حریف این همه از نسیم	

جزایم از نسیم کی در کار و بار نشین با آنکه عزم در چسب من بر مای کلین	کو عشق با آتش زخم در کار و بار نشین هرگز ندیدم تا منم کل در کار نشین
عمر منیشد صرف خود کرد و دلی آمد که فصل کل خیم خزان معهود را با	بر شاخ چون مانه کل کرد و دستار نشین مرغ عاشق بر دوشتم خیم از بهار نشین
روزی که چون کلین تی قدسی کل از باره دن که منم نسیم کل نشین	
بیاشغره لجه قدیم و مار کهن نجدت داشتند که مکرم خزان	که غنچه چو شود خار بن شود کلین که با خونده بسکرم گوید و شد خزان
میان عاشق و معشوق را زدن نهفته خیف باشد چنان ز کل	همین سست که از اردل در سخن خدا را که رخ الوده نقاب کن
ز کار خود نشودم که چه سست قدسی زمانی شگند ما خیم از در بن	
میشود هر دم پستان لونه خیار از میان محبت بر سری گذر چو	کز پستان قاطری ایش در هر بار اگر گریبان کل دیدم که چو در من خیار

برگر کش مسیحان بیماری بود	گانه چون باوانان کس بر دیوانه
خوشبخت خوار کلاصبا بر باد	با وجود آنکه عسری نود بود مختار
در میان خنک چشم کل چشمه پرا	صبحم چون کرد طبعین ناله ز کلا
بل غمی چون داری بسینه داغ منه	
ترا که بست بود در بره چسب داغ منه	
ببار آمد طبعین ناله میکوید	که بی بار چو کس قدم سبایع
و صفت شنب طبعی غیر قول	که جز ماله را بالین جوی سبایع
ترا کاشش جان عطر پر سن بود	چشم کو بر منبت سه از من
غم جو تاره کردی بر چشم منبر	چو ناخنی نرودی بنده ام سبایع
بیاده دست بر ما همیشه خود باش	قواد را بشکن یا کف باغ منه
بسکرتب مزین طعنه دور کردن را	
چو عندی شدی دست رو بر باغ	
شاد باش اول خود را نور کسوا	چون گونامی بلای از سهر کوز
برگر کشش سوی تو دار و حاشا	اقابی در دل هر ذره جا کرده

دای

وای بر ایندگان روزگار است	یک گنجی با دیگران هم آید کز کوه
سگراستان تو چون آرم بجای تو	خون لاج عسک برای من میسازد
در غمش لاف صبور میزنی قدسی	
دیوه ام خود را مارا هر دو رسوا کرده	
خوی تو در جها سگشته	در جان صد است ناسگشته
تا از جگر تو یاد کار است	خاری که بنای ما سگشته
ان کس که لم سگشته	این شیشه بدعا سگشته
بر هر که کشید تیغ از زنگ	رنگ من مبتلا سگشته
تا بست که دلم شد آباد	باز از کلبه ما سگشته
یارب که سگشتی که مینماید	ان کس که دل مرا سگشته
هر کس که بدید رنگ قدسی	
دانه که دلش کجا سگشته	
یار بی بر دیو مارا از روی آن	کار خوا بود با مار چسبن کل
جان من و لسو روی بر دیو طرز	کز چه باشد شمع را چونید در محفل

کوته آمدنم با و کعبه مقصود او	سودا پای امیدوارانم زین
هرگز راه حرم جوینم غایبم	راه می کردم برنگان از بی محمل
باوه غم که با ما کردیم با هم	وقت ساقی خوش کن او در هر روز
بنامی خوشم نویدم کامنتار	
دل را میسر انجامی سر انجامت غم	
شربت امید من خوش گوارش در	حرفان را می وصل تو در حیات
بگویم شربت از جگر من در یک آ	زمن محفل مقصود یک کامنتار
ز اول قافله قدسی بی شید و ریوگ	چشم مظهر تو حدیثان است پند
ای غیبی وصل هم آواز گیتی	
دستار غمست تو و دستار گیتی	
نشیده صوت غم منم که گویم	اشتباهت شعرا و ادیب گیتی
نگار نیست رنگه ز جمال تو می	از آن گفت شیفته ناز گیتی
قدسی ز حال تو سخن که غم است	خود چشم مست نسون با گیتی
مت الغزلیات چون ملک با	



کجند بر عشق و معصیت تنم	کفایت بر زین سنج زار تنم
در حالت نزع تو به ام آید	چون قافله کوچ کرد سپهر ام
خود کرد و لطف کرد اول در	رود و نغمه افکندت خود کام
نوی فلکست بر هم را که چو	برداشت صبح و برین
کامم بوجاهل من غم فرو کند	کامم بفران سینه برود کند
خاصیت آفتاب داردم	خود سنج برودن آرد و خود ز
تو سستی ز توای کامنتار	خواب بگر بر تو هر مست سوز
سود و ولی مستی عشق	در آب من کوزه که غم است

از دمانی که نشسته اند که کافران تا دست جنت در آید هر چه	و نامی بای جان دولت است غم بر سر غم میرسد از چه دست
از عالم که عمل نیکو نیست در سینه بی عمل بود که هر علم	برت گیر خلق از و بسیار چون آینه گرفته در دیوار
هر که از تنه خدای نام بر است هرگاه که خون شود نامش شود	افتاد زین شکست بر روی شاید که چون دل خون شود
ایدلستم و خدای مردم دیدی بکاز و خویش از تو رسیدم	در آینه است صفای مردم دیدی دستی دیدی و خدای مردم دیدی
دل از سره کوی بار برخواستید قدسی چو بجاک راه کیسان است	زان آینه این عیار برخواستید چون که ازین دیار برخواستید

از وصل تو ام بدین سره که آید بازین همه به داد که دیدم از تو	در شهیدیت لیم پیش بر سید بلا از شکایت کیم کوشی بر سید
خواهم که ز شتهار و است کنم در بر رخ خلق بنیدم و کجی	وز محنت آینه شکایت کنم بنشینم و با کسی حکایت کنم
زاهد تا چندی زرق خود کای کو نامد اعمال که شنید کرد	در غمت دلم سپار از خدای تو بدنای عاشق و نکونای تو
شد شهاده شهر با ده پهای تو با هم ز ملاسم منسپه دارند	بهستم من عالمی تماشایی تو شد پرده عجب خلق رسوا
با آنکه خسته در حال زارم دوی بیا غمت از غمتی منم	سویم که از می قدم از پر کار در یاب اگر میل تلافی داری

با آنکه زوی چسبم صد بختیش	وز درو دلم را چون چکر کردی ریش
هر جور که آید از تو بر من بخت	اگر زده کن بغیر خواهی لب خیر
تا صبح بصبیحت چو بی ما کردی	آن بر که ازین راه غلط و کردی
دستار بر سر نهی و عاشق نشوئی	کردی سحر زنجیر کردی
دانی از چو بی حجاب بنخند و صبح	افکنده ز رخ نقاب بنخند و صبح
این عکله چون مقام خدیو	بزنده افتاب بنخند و صبح
در برم همان شمع شب نشین	در سفت فلک اختر نشین
کوی ما بود بیک روش سیر فلک	عمریت که شب یکدور دور
در سینه دلت کام چه میداند پست	دوق نام ایام نمیداند پست
مرغی که طلس آینه شانی شکست	از روی دلم چه میداند پست

۳۸

هر دم نتوان کرد بجای ستم	نیک نشانه خراب دارد دم ستم
روزی که قدم نهاد در کوچه	اولی راه بیرون نشدش را ستم
گویند که دستش ز خاک گلوان شد	نی ای ز خانیست بگویم چون شد
چون ساز زلف خویش بستیم	ناخن بدلم ز رو کفش بر خون شد
دایم ز دلم نوای تمام خمیر	بروزین چسب بر سرم غمیر
بایستد ولی خوشتم که گزینم	اجزای دلم چو عجب از غمیر
حیرت طلبش از جان خسته ام برو	از دم غمیر تو چو تمام برو
بی تابی اگر بنیستم معذورم	مکلین محبت اضطرارم برو
بر ماه گم گزیند سوتق نگاه	بر کس نقد بزرگی بر تو ماه
از خانه بیرون نیاید از مارا که	چون صبح بر آفتاب کی بر ما

یک قوم امیدوار از روزگارت ای عشق سپرده اند خلق تو بوی	تویی شده نام امید از دستت مالوزه که را بر آید از آب دست
آن عجب که کار با صبا افتادش هر چند صبا شکفته دارد کلا	از بیل خویش خواهد آمد کیش چون یکدوس روز شد و هر بار
انها که غریب عشقشان از زلفی من عالم و همت زده مرغ کجاست	نهان لطف کند بی آرایه من سوزم و پرواز کشت بنایه
از مرغ چمن بگل سنا و از ترم از آنکه لطف بر رخ میاری بنام	بر شعله ز پروانه گرفت از ترم ز دیده ز نور دیده در کار ترم
شب ز تو جدا کار دل مندیست ای نور دیده دین عشق تو	چشم ترم هر شوره صد سوزن بود بردی تو در چشمم مرغ چمن بود

۵۱

ای قدوس و چمن بلجونی سودانی زلف خویش که چو می	روی تو گل کاشن بیکو رویه عذرم بند بر در برش آن کوی
در ملک وجود خود از بودن باکی بر خیز که سنگ از چمن چمن	سپوده درین دیار بودن باکی موی لب در کار بودن باکی
ای شعله شوق نظر از چشم در سینه خوش آمدید باز آمد	وای دیده که مرد و شهاب چشم شهرت باو حال خراب چشم
هر لحظه مرا قید و کرمی نباید من حسرت پروانه ندارم قد	این مرغ کسیر بسته بر می باید بالی ز دل شکسته تر می باید
زلفی شده قید من ز چشم چمن و یوان عشق را نصیحت کوی	در دل خزه غلیظه کی میرسد ای عقل قفاشوی چه می رسد

زیر همتا بزم تبسم و آرزو	انگشت زرین و رطبه لعل دارد
در سایه مرغی چه کز تری قد	کو چشم با بستن آن مردم دارد
خواری شرف مردم دانا باشد	عزت مطلب فرودستی تاباند
با صد نشیمن نشین که خیر است	هر سر که سبک تر است کلابا
ای غم نترسان گرفت مردم است	چون شعله باش که مایه خاری
جز بر سر قدسی مروای آید	حیف است این کل بر سر دیوار
قدسی جهان در کناری کاشیت	در صفی و نه فقط دردی کاشیت
اگر خنق خنقی هم که درین نیست	از بهر پناه نوک خاری کاشیت
پنم رخ غم نقاب کشوده بنورد	ستم چه شد از خورد دم باورده بنورد
چون لاله را چه در خون آرد	دانی که سیایش نغیبا در بنورد

ای

ای صبح میداد آفتاب کجاست	دای ساقی انصاف سزای کجاست
میزدم و منو چه چشم حرمت کجاست	ایده مانع خوده خوابت کجاست
قدسی غم عشق همیشگی کجاست	دای غم دست قرین کجاست
ای مرغ اگر تو چه خوابت کجاست	ملکی خودم زیر کین کجاست
غمیده فریب بنور عالم بخورد	بر هم نور دار جهان چشم کجاست
کر از سبب ازار قیامت بخورد	سواد من و عشق تو کجاست
قدسی کی که گشتم از دل آه	بر جان علم سینه زیت کوازه
در سینه ز بس عطشه خارم کجاست	مرغیست دلم بخارین برده
دلم نه که بگفتگو و صلس کجاست	نخین غصه بدم از سخن کجاست
تقصن طلب بستم راه کجاست	چون نقطه نیستون بگرد کجاست

بفرستد خود بخورد و دست بپوشد	که غلغله بکند خود می ناز
کی از دگری ناز کشد در عالم	از لکه همین بسوزد ناز استغناء
قدسی همه کارها از نفس و دست	این چیزی را گوئی با سود است
روزی که بدست تو نیست آنچه	از آن که در حق میان چه دست است
قدسی بیان حرمت دیدار آمد	سر در پی این طایفه نفس را زد
مغشوق تو در دست کون ای	بر هر چه نظر کار کند کار آمد
امروز هم ز سر زد دگری امید	بر هر چه در هر طوری طبری امید
گویا سحر که ز قیودش کار است	گر غنچه کلیم گرفت ز می امید
قدسی تو در میدان جاد است	روی بهش نیم نفاقت است
بر تار و فانی تو می بندد دل	داشته که رسته فام به است

با آنکه ز تو کار بدل خواستند	مطلوبت حاصل تو آنگاه کشند
از صرست بالای تو بر آید	هر چند که ز دیم گو ماه کشند
روزی که بعد ششم صبح می آید	آن هم ز شب تیره بر می آید
شب رفت و نشد و در شب چه	چو نشد مگر گرفت بر می آید
تو باریش می غیبین باو	تو باریش می غیبین باو
قدسی امی که آتش باو بود	بیکانه مگر کت بر خفت زو
چشم و بویک زاع می باو نیست	سینه و بویک زاع می باو نیست
بدان همه بر کشیش سازند و را	بی پرک دل و دماغ می باو نیست
مست ارباعیات چون اهل کوه است	



ترجمه

مخمر زهل سوی بک نشن	فریاد کس سانی فریاد کسین
بی لب باجوب موده خوش	رختن ز لب می لب ساغ نشن
ما وصله کیشی شعله ندایم	براش می کوفته کردی حسن
در دل رخسارم نفس غش چون	خبر ظاهر سیل نبود در نفس ما
باید نشن و در حجاب کشیدیم	پوسته ست از ناله جرس ما
ساقی شیب عید است چرا ایروشم	از باوه برافروزه چراغ اوس
در کج خرابات ز چهری ساسی	با آنکه بر باغ نبود دست رس
عیریت که در پای چشم افتاده چرا	
همسایه دیوار بدیوار شده ایم	
شب بختی غریب ندایم	تا چشم قرق باز بود خواب ارکا
ساقی بصورتی قدری شیرین	بر غیر که تا صبح شدن آینه ارکا
هر چه که نیاید بگوهر صلیت	در بیت طلب گوهر نیاید ارکا
شب نیست که تا صبحم از غم	از خون تره چون چشمه قضا ارکا

خبر باد پرستی نو و طالع کلن	سهلت کردی بحر انبیا
همسایگی می جویشد غم نیست	کردت تقرب بی ثابت ایم
عیریت که در پای چشم افتاده چرا	
همسایه دیوار بدیوار شده ایم	
مرکز دلستان غم از آنداز	تا باوه بود غم کبی کار نداز
در کوی خرابات که اصره کفایت	باید است که چرخ شیشه کبی بار نداز
مطرب مده از دست موسیقی	قانون طرب سبزه ازین بار نداز
ای زده خوشدل ز نه بار از درگاه	چون که مطاع تو خرد از درگاه
چو هر فلک شب به شب پرده	خود را شیدی از در یکی عمار نداز
عیریت که در پای چشم افتاده چرا	
همسایه دیوار بدیوار شده ایم	
ساقی به آن باوه که در تال سینه	ز داغ غم در حجت ای کشیده
در شیشه می تاب کمان نور و قفا	یاد سحر روی که در جام کشیده
لبه در کس شیشه نه دو پوسته کلن	زان که که چشم قدس خوانیده

عازف کشنده پای تعمیر خرابات	جان کیم بخواه به خشت کشیده
از پرده طنبور برون اگر خستی	آن نمونه کرده برده صد توبه درین
در کوی خرابات کیم نتوان کرد	کردن کند در اندر میخانه تمیند
از سیکده هر کیم به چشم کشند دل	در پای چشم دایه مکر تاف بید
عمریت که در پای خم افتاده خرابم	
همسایه دیوار دیوار شد ا پیتم	
مار و بزین صید در میخانه ندارم	گر سر برود دست ز نپسایم
دارم کبک کوه هر یکدانه ساغر	در دست اگر سبجه صد دانه نذریم
از ناله پریشان کن حال ای چشم	شاید زلف تو اگر شسته نذریم
ای خواجه را کسیری ام در کلام	کنجی که درین کوشه ویرانه نذریم
همچون لب چمانه نفس بر لب نیش	امروز که لب بر لب سپاس نذریم
مادر کشتن جان خرابات کوفتم	هر کویچه ارباب یا خانه نذریم
عمریت که در پای خسته افتاده خرابم	
همسایه دیوار دیوار شد ا پیتم	

لیا

بی باوه وساتی جز به چشم بر روی	رو پای نجی بو بنه زن و کوی
بی باوه وساتی خوان بود ریا	آن خزنده سازی بود این عریه
سپوده کن رنگ می کفر خسته و عظم	عاقل کند که شریع سپنده کوی
آن باوه که از شیشه زده نشاء مستی	سپید است چو آمار کوی ز کوی
افتیم بخیمال خط سبز و لب ساغر	از سینه چو آستین مینم لب چو
شاید که ازین سیکده چو چرخ	از باوه دماغی بر سائیم چو
عمریت که در پای خسته افتاده خرابم	
همسایه دیوار دیوار شد ا پیتم	
از هر کویچه چون زده سیریم کج	در کوی خرابات کوفتم مقامی
همچون لب چو لب سپاس نذریم	لیا که کشت زنی بر لب عای
استبکی شب غره ماهه ز نیش	دارم کبک از ساغر می ماه تهای
آن باوه که در ساغر او کج	در پرده خورشید بود وظلمت می
آن کوی ز شوشه نچر نجات سپند	مرغان حرم میدد دانه و دوی
ما باوه برسان خرابات نیشتم	در کویچه نشد که ز کوفت مقامی

عمریت که در پای خم افتاده خیرم	
همسایه دیوار بدویار شده ایتم	
ساقی در صبح است در پر مغازن	بکشاید من شیشه و آتش جهان
صبح طلب از جام براندخته دهن	ساقی بپرسیکده درین میان
از نغمه برقص آه خرد را بسمع آرد	از باوه برافزود و مهر شغل بچان
هر نغمه که درستان بپرساید مثنوی	ناخن برکت را بر بخت همان زن
ساقی بدگوشی تیغ سخن ریزی	بر سینمایان زمره بولکستان
ما طاقت در بستن میخانه نداریم	ای علی زمان حادثه بر رمضان
عمریت که در پای خم افتاده خیرم	
همسایه دیوار بدویار شده ایتم	
شب میم از همه شب پیش میازد	گویا در رحمت چو پرسیکده گذار
کشم خرابات هم جوی چو باد	صد که بجهتیم در سخاوت راز است
گویند که مایه قوت از آتش کله زار	ساقی بده آن باد که مایه قوت
آن خون کبوتر که چو خالی شدند	در دل ز جانش نغمه خیم چو بار

دوران بختهای قدش زین کم بود	
تا صبح ز خورشید فلک کینه سازد	
کشم همه تن نغمه ز سوتی ایتم	
کوفی پیشل بر بنم برده سازد	
تا منزل مقصود ز راه بیستی	
ز راه چشم خود خور که دست زود	
عمریت که در پای خم افتاده خیرم	
همسایه دیوار بدویار شده ایتم	
دار و طلب روی گونید و صد	ای اصل صرم رو بر بست آید نمانم
از جاده بر سر خرابات در این	کشته ز مدیدی جام اهل یاکم
ایدل کرت سوتی شراب است	خواهی که کنی برین از نشانه فنا
از باوه محض شده دین چه برآید	تا صبح بود رنگ تو تا روز خیرم
سلطان خیران علی موسوی	آنکس که خدا جرات او کف و فنا
آن قاضی حاجات که با کعبه ایتم	آمد بطواف او هر چه صفا هم
چون فخر بخراکینند اهل	فریاد ز بند اهل خرابات که نام
عمریت که در پای خم افتاده خیرم	
همسایه دیوار بدویار شده ایتم	

ای گروه که رشده را گفتندی	بره کنمت ز تار بندی
روزی که شدم اسیر دلت	یک صید بود در کمت دی
بی قدری که بیسای تخم	کنشوده لبست بوشخندی
بانوش لب تیره دل را	حاجت بود کلاب قندی
نارنجیه خون خلق مکده است	چشم و بغمزه کشندی
چون شمع کفم دیده جایش	از شعله گرم رسد کردی
خاموش که گوش ماند از	شایسته کی قبول بندی
از نامزد و ماسوا دلیت	هر دو که خیره از سندی
فریاد که ناتوانیم گشت	در حسرت ناله میندی
کنشودری ز ما صبور	خواهم که کج صبر چندی
بنشینم و سر کشم سوی چپ تا صبر در می کشاید از عیب	
سود از سرم چو یاد گیرشت	احقر ز سر قرار گیرشت
از طالع من بچار امید	از گلشن بظار گیرشت

برقی که بسوخت عایلم	از خمین از غار بر گشت
فریاد که میوه امیدم	نار بسته ز شاخه بر گشت
بیداد خلکت ز پرش من	از جور تو شراب بر گشت
صد بار فرون لطف کفایت	تا بوت من از مرار گشت
از وصل بوعده شد من شا	از بوی میم خم بر گشت
تا بود زمانه پنجمین بود	امروز نه روز کار گشت
با آنکشت از پیارم کردی	از من چو بخت یار گشت
بنشینم و سر کشم سوی چپ تا صبر در می کشاید از عیب	
بسیل کن بر بد از ما خاک	هر صید کجا و قرب فرنگ
دور از نور نسین بجانم	گردیدم ز بندگی خاک
شد شب تاب دیده خاک	از خون نره ام نمیشود پاک
مسکن قبح و مرز جو غم	که صیب ز بزم شوم کجا
در دیده من ز پنهان	چون در راه میل مشت خاک

بی عشق سفر کن که ره را	در کار بود فریبی ملامت
کفاره بود بر زنجی نیست	صد سال اگر بر روی آن
چون برده بروی کاروشم	من مست نیازی یاری باک
بگسست چو رشته امیدم	از کشتیت چه سازم آنک
بنشینم در کسرم سوی چپ تا صبر دری کشاید از عیب	
کوخل طرب شو بروند	دارم بر عجزت مزار بوند
عشق تو بعبثه استخوانم	چو شنیدم هم چو غل و سوند
برورده لغبت وصالم	پدر من ستم فراق پیسنده
تن گشته چو برک کاه دارم	در سینه غمی چو کوه الوند
در عشق تو روزگار حشره	دیدم کسپه روزگارم آکنده
مهر تو کوشش من کند بجا	بی مهر شو دیدم بر سر تر
یک چو تویی نیستی من کو	دل از چو تویی نیستی من کو
ما کوشش سخن شنوندارم	سیماب بود کوشش ما پند

در کوچه غمخیز لبان	شد بر لب غمخیز خون مشکین
دامن چو کشید یار من هم	توقیفم کرد بد خداوند
بنشینم در کسرم سوی چپ تا صبر دری کشاید از عیب	
ای عشق تو آتش و کیان	زد تو کزیده بردوا من
بوی تو در آغوش جانم	منت کشیدم از صبا من
از بسکه خوشم بنا امیدم	میدزد دم اجابت از دعا من
کس جای نمیدهد که ارا	ای وصل کجا تو کجا من
گفتم که روم ز باغ پرده	چون خار کلم گرفت دامن
باز این چه فزون است	یک لحظه ز بی منی ز بامن
بچانه آشنایان تو	بچانه نامی آشنایان من
هرگز نشینم نیستی تو روز	ای صبح تویی بخواب من
صبر است علاج درد دور	کشم خود وصل تو بعد من
بنشینم در کسرم سوی چپ	تا صبر دری کشاید از عیب

من مرغ بهاری سمنم	فاش نشود لب از فغانم
بر سقلا که نیت بان زد	کوتاه می شود زیانم
از پیش نظر حجاب بر تو	شکبه دلیل کار و اتم
از دوست نشان دوستم	داد از دل خوشتن نشانم
عمریت که در خواب تن	با خود غمت هم آستانم
چون کاسه چینی شکسته	در سینه شکسته فغانم
پوشیده شود غم دو عالم	ظاهر شود غم نهانم
ای کاشم ز ضعف جان	بر آینه دلالت کرانم
از خانه برون نمی آید پاس	دانش که خاک آستانم
پستی طلبت سقلا مهر	پهلو ده مهر بر آستانم
از درد دلتم ناله	تحریر کند چو آستانم
چون شمع خنجره میدهرم	گر گریه طلب رسیده عالم
دور از تو میخ ناهمید	کز آنکه آجیل دهد امانم
بیشتم و کسرت هم سوی	تا صبر در کساید از غنیم

هر کس بفرم تو دل سپارد	
بهمت بهلاک خود کمارد	
شب میوز اسک وید	باز در ستاره میشارد
کم مادم کم هر که بر دوش	باز آورد و من سپارد
کرد در برین بسینه منبر	هر جا غم عشق تخت کارد
در ساغر هر که میکند عشق	چون شیشه در اکلوفشارد
عشق تو بر سپهر چو طغیان	خواهد که بجوی خود بر آید
کرلی بود شکیب با شوق	بر روی امید بر آید
بیشتم و کسرت هم سوی حیب	
تا صبر در کساید از غنیم	
جز سقلا چو شمع افروزم	پهلوی منی و باغیروم
از لب که فویب عدد خودم	جز نقش تو در برابر منیت
بر هر چه نظر کنم شرب و نو	سودی تو هست کسرت
از سوز درون کنی هم آ	در سینه امی که اکثر منیت

من قاصد شکارگاه تو بم	جز نامه بد پس بر نمیت
از رنگ شسته حال چرخ	عاجت بخواه دیگر نمیت
دریای محیط و بل محال است	شوق من صیبر باور نیست
یک لحظه بجام دل نشستن	در بزم تو چون میسر نمیت
بنشینم و مسکرم سوی حسین	
تا صبر در یگانه کشیده از عین	
بدرج شوی شاد که آید بهار	بی سبب خندان چشم من سبز عباد
در حلقه نام تو کان خوشتر نیاید	که گفته ز او دو در صوت سحر آرا
دیو چه که صبر و دوام ازین کرم	آن لاله که آمد در مر آسوخ آرا
هرگز کلام از ریش دل از آن بچیده	که عزت کل میکند از نسبت خوار
شد خجسته او آینه دل چون کمان	جز لاله که سحر بر سرش در دیار
هرگز نسوزد جیب سحر لاف پرستان	هر جا که نسیمی نبود ساز بکار
تیر ستمش از بکرم ریش مبادا	
رنجورم از آن غمخیزه که رنجور با	

طبعی ز سخن سبزه لب ز نظر گلشن	کبک ز روشن آفتاب و کبر در حرمش
و آنم که ترا نشانه صریحی من داد	این ساغر نصرت که بود آینه تابش
بر صید حرم باز رسد مرغ و دلم	تا چشم تو بویستیا و شد و رفت آتش
این که در شبی ای که غم او در دلم	مشکل که کند زدی که خضر مماش
عادت شده هر کجا من را سطرین	چون کار بسیار بر سرش
مخ دلم ز رنگ هلاکت که چو	امو تو چون مرغ بطرف پروازش
در عشق با نام مرقه بی اشک مباد	
با دانه غم حرم که غم رنگ مباد	
بی بارگش میسر گلزار نباشد	گلزار چکار آید اگر بار نباشد
جان ز دوسته عشق تو کجا	صحت بد و علت بیمار نباشد
سپهان کهنه که در این کار کرد	عنوان بختیم از مرقه دشوار نباشد
هنگام همسانی تو بر هم نرسد	از آینه برستم که گرفتار نباشد
خواهم که بوی تو در کار زین	تا سانه بکسیوی تو در کار نباشد
و کلین این کلشن در من کزین	باید ز ملاقا توست غم نباشد

نفاشش بهر جا که صورت سر روی
آن نیست که روی کند شکل آینه

ما را بود عشق غیر عشق
بی غم گذارد که بر آید نفس من
بس غایب کسی که ز هم نیست
چون مظهر لغیم نظر بر نظر من
عشاق خرسینند این غم که
کیم کم خویش و کم کم کم عشق
شونده ام از محبت و مبد عشق
یک خشت یقینا در بیت العشق
چون سایه شخصیم قدم بر قدم عشق
پهلو ده که از نیت بر قلم عشق

سلطان خراسان علی موسوی
فرمانده دیوان قصاصات محمد

ای آمده چون جد و بر صاحب
هر دل که نظر کرده تمام است
هر سینه که نمود زده مهر تو باشد
زهری که در گور تو کرد و بخت
هر کس تک و صلیک هر زورت است
وی خاکدست سجده که آنم و افلاک
آلوده کرد و بوس چون نظرها
چون صبح مبارک بود در آن
کرایه بخت نام از دل جو کس
چون شیشه ساعت بود در آن

اسوه شمار بد زبان عاشق خود را
در فکر سخن کرد تو که دم که زواید
امینه میمان ازت از غم کرد
زیرا که بر عهد تو نباشد دل غم کن
فیض حسرت تک را نیندود
مخارج حسرت از توان بستن

خرم دل آنکس که سوادی تو میبرد
این روضه وطن سازد و در پای تو

رضوان صفائی که درین بوستان
در علم و عمل او اولاد رسولند
از دیده خود او را که شایسته
در روضه دوزخ با گرانند
کوبند باری نهی سر سران شاد
نور سایه یو وار تو که زده سعادت
چون شخص زهر و کاس شسته
هر چون قدس کل باغ رضایند
در فضل و هنر مظهر انوار صدایند
هر گاه به قراضه شمع بر آید
این قوم که پرورده این آب حیات
عین فیضان تو که قانون شفاست
این طایفه مستغنی از اقبال آنهاست
چون نور یقین آینه صدق و صفات

ای حلقه خدام درت حلقه دیده
حاکم در کعبه حسن حلقه دیده

اسوه

ای روز جنبه امر که از این شفقت	دارند همدا زمانه ای شفقت
امیدم اگر از تو نباشد ز کربا	من غم در خصیصه آن تو بری شفقتا
رحمت کناری و در عرصه محبت	لطفت میان کز نهاده ای شفقتا
ای ماه سوی و ضمه فرود منور	خلق و جحان با یک ایامی شفقتا
در برده خصیان دل از نسکیند	بر در نقاب از رخ زیبای شفقتا
آن روز که گشت ز کله کلاه سپرد	غالی گذاری ز کرم ای شفقتا
تا بر که بود جام می از خویشید	کو تشش سوزنده ز جویانید

حفاظت حرم تو چو در ز فرزند اینند
خون از او دهنده او و گشت اینند

جاری کوشش در صدمت ز تقصیر	چون کلک مصور مره ز دستید
بهر خطبه که نام تو در آن نیست خطیبان	چون حرف علف از ورق لب بودید
آینه ملائکه که بمسالی عیالین	ز در تو هر گاه بدین روضه دیدید
بر چشمه که ز کوششاید غریبت	اندیده که بر خاک کف پای تو شدید
بنجام متاشای سیرم تو ملائکه	چون شمع زین کار برودید

کاش نه از دور که در روز بجا بود کوشی	چون بار و بار آیام مهر ما کردی
چون جانی فرست بر کس از زینج	میوه عید از شکلهما یکس بودی

از فرماری می یکجا بود آرم گاه
رشته بر با کاش خون سوزن توان کردی

خزین همین چون دستم از دست	میردم از گشت مردم و امیرم کرم
نظم من از ناتوانی و نسکیم چون	رشته خود را به آخر میکند کوه پرب
کر که کردون اور زوری چند پند	اندک اندک تیر انداز بار پند
کی برم هرگز شکایت ز درویش	خاطر امینه طبعان را نباشد تاب آه
بر کلاه ما چو اسپه ندها با بکرم	عفو از اهر و کمان را و ز کله کار کوش
با اسیران کینه جوان را نباشد ولی	چشمتان در چنگ عجبی شستی آرز
کی ز حال خویشم اندازد خاک از آنقا	آب که هر کم کرد و کسود و بر ما سرب
صبر می دارم که روز من جبار شود کن	مطلع می چو من مطلع می چو من
تو سرست از طبع روشن من سست	چو بر آساید که هر چه از کوه در آب
رشته است از دم سوزن من می جفا	دیدم چو شمع چو پاره است و من می جفا

راه برین شدنی با پیشتر زینک علی	صحنه در روزن مبارک نیست و قیام
عاطفی نیست سخن ای باغبان	میشند از خون لبیل کبکی در گناه
دوش بر سوادن عایله	
بود هم بر سر زانو و سینه	
نرخ طبعی بر منمونی بگر	عقد کشت گشت گیسوی کز
شب همدردی خاک حجج بستم	بر سر کس قدری ریخته
شاعر مانی زینت کربست	تیری شمشیر ز جوهر است
بر بود از روح خندان را ایجا	بهر درد بود سپهر جو با
شعل چو ساکن بود افروخته	زنده که فزون بود مرده دان
اجتناب است چو افتد ز نور	کس کند فرق ز فعل سوز
جز به جلالک ستم او نیست	مار که زهرش نبود مایه
جز به نظم نماید بظلم	ز آنکه شود خسته با سخن ما
نشاند و چو چشمه و افلاک	زان رک تخی که در دهان
تخی در سخن آید بکار	خوش بود با پیشترین کوا

نیم کش از خاک چو زهر است	کرد تقاضای تیغ و کز
هر که خورد مشم و گو مد سخن	مشت خورد با در کز درون
بر قلم دست منزه زینت	زهر بود برین دندان مار
پشته از خضم به بندی مگوین	اقتش اگر بر نغز ز نجوش
ز آنکه در داده خورد آب	عالم چون پشته از غده
لیک تو هم خضم چو اکلین	ضربت تیغ از سده او دیگر
دشمن اگر گوید سوز و ملنگ	تیغ زبان خنثی کز یاد
با در تخی گشت آسویا	ارده بداند از بر و جوب را
کو کسان با نبود غم زینک	شیشه کران است غم از خنک
تیغ ز ما را چو کس ساز تر	یا چو زبان در سس دندان کز
نظم مهم چو بود با سبان	پر برهنه بود استخوان
سر کیم اول کردی سخن	طایفه زشت ز مهر و درن
رفتم چشمم همه چون شیشه	گره که کما چو سپهر بر سر
ز آن زو چون زن همه با	است و ز فرقه همه رویش

بار چو شایسته کیو نشان	ناک چو سیلی خور زانو نشان
بسکه چو بی نرکشان اوده	کرده سنگشان چو بی نشان
ایست چارفت ز رخسارشان	لای قوج آبیخ کارشان
شیشه قاروره نه مویده	کرده زبول کوی پرسم
دیده کسودم بماتشان	باز رسیدیم بسراپشان
یافت نشد برتن این قوم	موضع رویدن موی در
شب که پوششی بوس کنند	راد چو شتی بسکلم طلی کنند
مردم هم خورده بر خجرت چو کوه	خجرت ولی خام خورش چو کوه
چارچشم همه کس چو بن عبا	دیده چو عینک دو ولی چو عبا
رسم فتادن شد از ایشان	چرخ زافتادن ایشان خجید
چو در دنیا عام شد بکینشان	رسم وفا نیست در این نشان
کرده بی جایه هر کس چو دلق	رونه چون راه کدر کاه خج
هر کس زین قوم پس از ساد	کرده میانان بقو او ک
صورت خج و خاک سر کوی نشان	دیده در آینه زانو نشان

در

روز همه عاشیه بر دوش	چون مژه شب خنده در آغوش
از بند سرم برون برده جنت	دیده خواسته فولاد جنت
کرسته چمنان عاق حسد	جان حسد را دل ایشان حسد
کرده وفاراجعل از زندگی	داد حسد را خط پانیدی
در روش خورش کو کوه تنه	باهر کس تا همه جا هر بند
صحت این قوم بود کاسند	نم نبود آینه را سودمند
کرمیشان چون تبسم گزشت	رخ این طایفه در رخ بخت
صحت این طایفه بی کرب	ز آنچه دهد از دوشان مکرک
کاشن خوبی که خوشتر از شایسته	تاری اوز بهار جیاست
در چمن سن اوساب روست	در گل خضار حیا رنگ بوست
لاذغذاری که بجالش مانده	ریک کالی امان بهارش مانده
کلی چو شود دست زعفران	کی زین شش سر دستا کس
حسرت از نشانسی بکن	ز آنکه میزان کند رنگ سنگ
باید اگر کرب بود در حساب	لاذغذایه پیشتر از کل کلاب

کلن از آن کل که کلا پیش رفت	فاک در آن دمه که کلا پیش رفت
پاکی دهن ز کونایان کویست	ایند را ز خشم قضا بر کویست
مرج چه کسم غمزه بسکسی	بر سر کرد اب فنا چون نیستی
نغمه من ناله بشکیر عم	دایره ام حلقه ز رخسیر عم
اب دست خورشیدم	سنگ گذر برت شمشیدم
پیدا از ضعف نالم جونی	عمر بقی گذر انم چو نیستی
چون خور ز رخسای پی تنم	چوب تیرت کرد درون منم
در حکم شمشیر نیستی کند	در دستم باوه دور می کند
زده همچون شده از گریه ام	در بصدف خون شده از گریه ام
در گذرم فاک گشت در کشتی	در حکم آب کند آشتی
صبح هر خنده نیاید لب لب	عرق شمشیر چو کواکب شب
مزه صفت بسکرتک نایم	فاک تنفر کند از سایه ام
سایه بعلت ده همار بسرم	تبع کشیده بسرا ز هر برم
سینه آتش کلخن مرا	دانه شمشیر است بخرم مرا

زخم مرا مشک بود خانه زاد	لازمین بسته ز خاک مراد
یزه شد از باس نفس بیدم	رنگ بود جوهر آید نام
خار بود موی چو کل بر تنم	علق نثار زده هر آید نام
بکرم از نقل موسی زنگ	سایه ام از ضعف نغمه بنگ
خون جگر در حکم بیدند	لاوه کل در چشم و ترند
خون علم باوه پیش بود	اچو رم حشمت آتش بود
کار من از خوشتر از کشتی	دست مرا بند بود بند دست
رشته من در کوه خفته بود	مغرزی انجا گشت که دار کوه
غم زدم رنگ که در دست بود	واع و لم آب ز ماخن بود
در بدم موی کند از تنی	یکسر مونسیت ز غشتم کمی
روز خوش من شب بچون	دود در آتشکده ریجان بود
کی دلم از در حسنین میسوزد	شیشه چو بسکت کلین
مغذ بود مرغ سیه ای مرا	داده خدا کنع عطف ای مرا
مید تعب اول ایران شمع	چند کنم صبر و پشیمان شوم

من سفر کاشن ز پیش کنم	سوی دکن فرست و کس کنم
ای کن شویدم از دل غیا	نیز صورت شوم آینه
ای نهو کس کس چنین تیره	اشی از عشق جمل بر فرورز
بلوه حسنت ز دیوار دور	کوزر کحل مکن در لطف
ای که دل از غم خم نشد	عاقبت خویش کجا دیده
هست بر کوش تی جلوه	کشته بچشم تو ز خون نظر
سیندی غم خم نشد کس	سنگین جان ترا نشد کس
دل بجز از غم خم نشد کس	لعل بالماس تو آن شوق کس
گیر بر و جانب مقصود راه	تا نبود قطره ز رویه کینا
دیده خود در کوه تجلی کند	جابه مقصود و نیستی کند
در آغوش کز بود بر حسین	مرکز بر از زندگی آسین
کز بود عشق در آب کلت	مارسیا هست لغت در
بر بیکر آن داع که ناسیور	امیت دان که در دور
خفته ز دست یکاری بر	ترجمه عشق که از ی برن

عقل

عقل عشق زار و مجرب	مدر ز غم و نپذیرد یک
نورخ نجاس غمست عشق	اب کل و تاب غمست عشق
عشق بودش بنم گلشن فرورز	عشق بود که کوب افلاک بود
عشق بودت خرد را یاب	شمع بود حاجت بره آفتاب
عشق بود ساطع پیش و کم	عشق بود مانی در جسم
بر بهر جانانست چون آفتاب	سخت است اوست هم آفتاب
لب کسنا بزنی بر عشق	عمر همان بر که شود در عشق
هر طرف آن قوم طرفت	دوق غم عشق ندانست
کز چه روانند درین روزگار	بر سلالماس قدم بر تو آ
انچه عشق ترا حاصل است	که همه جانست که بار دل است
عشق کویان ز حجاب کس	کز بود عشق حجاب کس
در دل عاشق کفت با هوس	بر سر آتش نشیند کس
غم ز غم ز شدیم و دعل	حاکم کدی خورد از نای
تا که ز اسافل از تیر کس	در طلب عشق مکن حسیرت کس

ساز این خله همان است	سپهر نیاوی پیش است
عقل شوز و دل نشود	ناک فشانده بر مرد را
قابل غم جان با کس بود	هیزم این سفید در آتش بود
قرص موهو بخوان فلک	بی ملک عشق تبار و ملک
عشق کند سلسله بر آستان	رسم بود ام کشیدن نهان
زنده عشق اند چه مرد بود	نیست این باب کسبی سخن
بزم سخن عشق زبان هر چه	چون سخن لال نغمه میده
نغمه کم بر سخنش سخن گفتن	بر کفتم عشق نویسنده بس

سهل دان حرف میکران سخن
 کند اند قد رشان ز سخن

سخن میکران سخن مشما	وحی را خود چه نقص از انجا
شهر از این میکران شوم	پر بود چون دل گرفته غم
کند عفتای قاف قرار آ	بچه سیم غنابده است
نقد نظیر روا مکن کوس	پای ماهی در آب مابین

شعر آن به که خود نم کرد	خضر را خود که راه بر کرد
شعر ترجمان چه پیمان	آب کوب بر گل چه آسایست
گفته سخن ارجی نهند میران	تو هم از دور لاشه میران
گفته از گفته سخن مستغنی است	مار از قیت کج مستغنی است
در کشد در صدف بر آینه	کوکن در کز کز خورشید
کوی جوین بر بده کن هوا	کوی خورشید را بر بده کجا
شهر در دید ما پسندید است	شانه مرزور موسی زو لیدا
موی بکنن زو سمر زاله	وسمه باشد برای کس
گاه کل نام خانه در آید	نقش کردن به کاکه آید
سرور ازین سخن صلا یه	مرد زوار در عصا یه
نیست محتاج سر چشمه	رحمت خویش کومه کجا
سخنی آنچنان که می باید	کن آنستدای او چه افرا
منی هر که که سپنداری	عوض از جسم من پیشانی
هر که را دیده بر کنی ز سرش	دهی از شیشه عینک ز سرش

بر یکسکان فرن مینه	کو بودم و منک جرمینه
نکنند چکس بی زبور	همه کل رشته با کوهر
زاکه مشاط شد ز بهر خود	کو کش نقش بر پگاهوس
در کجا دیده که اهل نظر	مردک از نیت کل سر
گشت کلزار کرده اینی	غازه بر روی کل ندیده کی
بر فراینده کس چه اواید	مویابی سگته را نیاید
غنج چون گشت کل صیبا	چشم خورشید تو تیا چه کند
در سخن و خل مکران سجات	شعر او خل کج نیاید است
پای شعده بر است از آن	که رسد دست غمخیزم بدان
ابروی سخن زور بر	کز فرزون آب نمیزد که
هر کجا و خل کج شود سپید	زود بگذر مگر با حجت
تا که ایوار باشد و شبیکر	کار بر خویش و خلق نکیر
چون مخالف شود نوای	خیر و کلبانک بر قدم زدن
در جیل پیش مهر که مته	سپزند اخن بو بوستر

بی

بای را چسب بر مندر کل	باشه الزام جا ملان کل
خود شو کو بباشین ای چند	بگذر از دم بریده ماری چند
بانک سک از هر گوشه نشان	نیش عقرب ز گوشه نشان
با همه لاف مردی غوغا	همچو پاییل سیست بنا
همدی معنیان لفظ تراش	نقششان را خیزند از نشان
همدی باد بان بی لشکر	کشتی افتاده در محیط مهر
بسکه از دستشان کنان	ناله گشتشان چو سوسیا
وقت جنگ بدل اهل سخن	تیهما جخت کرده چون سخن
طلبه دوست چون نظاره	دیده دوزند همچو درام خاک
چیشان از پی نگاه حکما	روزن با کشته چون آقا
بهر ایشان سرب است عید	علشان ای چسبیل را بر خیز
شعر کم خون برین کرده غل	کل نیز کسی بفرق جعل
خورده بر گوشه نشان	صرف مشهور روشن آن
طیبت بمرکز پاک سوخته	هر صد را خاک خورده خاک شود

تا بلی زین کرده برشته و سوز	کریز می کسی چو زنده کبود
لب مجنسان بی هوای خود	بی نقش زنده باش چون سبزه
کربو که تسخیر نام انصاف	خویش را در سخن مدار میست
کل چو باشی بغیر مردم	خویش بن و خود ستایی
شعر عجزیه گفته و آن خوان	ایستغفر است بر کل فسانه
بر همه فن تراست دست بی	کز انصاف بیرون نشینی
هر چه هست بلند اشعار است	همه در جای خویش در کار است
شعری باشد شب بخون فروز	هنر سبب بیان نماید روز
صدقم از در و یک بیال انصاف	خزمنی علم و شیوه انصاف
جام وی راز دار یکدگر کن	عینک دیده یار یکدگر کن
سخن معتمد بود چون در	ز آنکه لطفش گشت و معنی
فارغ از گفتگوی بسیارم	چون صدف یکدگر کن
<p>بقال الله زسی باغ دل او که شش راست فیض سرچورد</p>	

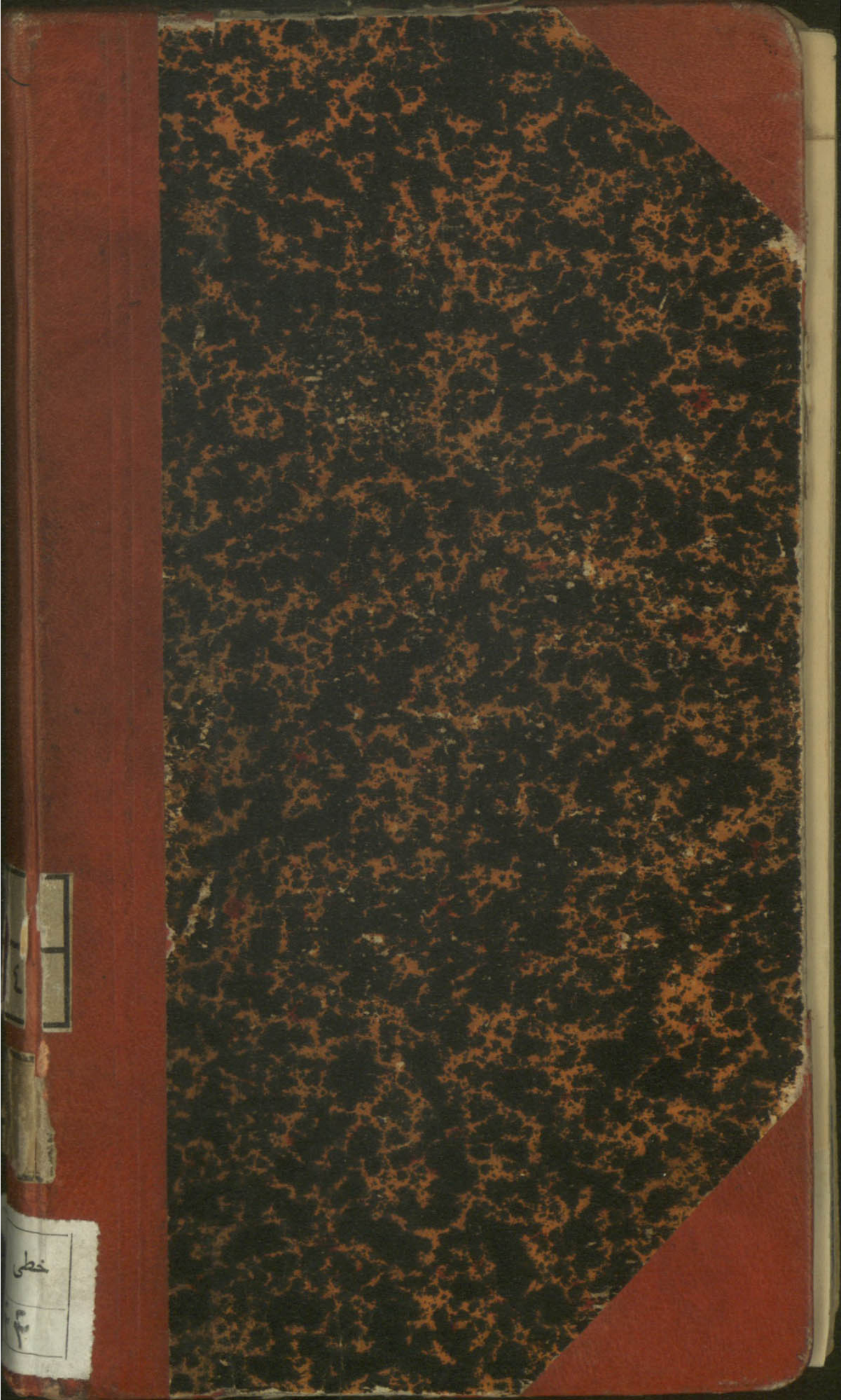
هواش طغمار معتدل است	در زمان همدم مرغان بزم است
هرات از شرم باغ اکبر است	چو گل او را در خوی اوده بر است
نوعی کلین این باغ خوش است	که کوی ریش اشک ناله است
درین گلشن تان هر جا هستند	باز زلف بیل بسته بستند
بهار از عازر آوان همیش	لینیم از سحر آوان همیش
ز جویش آب حوان تبار	که چندین خضر را سیر تبار
هواش میدهد از نم کوی	که می آید ز مرغان کایر
کبر بر سبزه اش عطیعه است	که با جسد سبز اش همایر
در باغش صلاهی علم داد	چو طاق ابروی مردان گشاد
مهرش اوده فرود درین است	هزار اودی همیش از بوی
خیانتش هم پوسته یال	صنوبر عاشق سر و سینه یال
بجینچه که چاکلی فتاده	دری کلشن و یکدگر است
نهال سیب و چون قایم است	نی از در خیز سیب قن یا
بلند بیای سر و سینه یال	که از پرواز نستر می کشد آرا

و ده او از مرغ این کجاست	میخیزد او در اجان
رو و لمانان شد سگ از آن	که لبیل بر سر کل میکند ناز
درین کز از بی کل نیست کجاست	و میدید پیش او کل ز منقار
کل افروزه آنجاست آن بیلوی	که لبیل غنچه شد در بیلوی گل
ز آب او بقایک جو بیار	هواش را دم عیسی بیار
ز شوق کز نشنم خیمت آن	سما و غنچه اش را دوده آرد
در آتش آن قران ماه و ماهی	و در عکس کل غنچه کواهی
شفق را لاله او سحر کرد	خضر ز شبنمش می در بویگر
هوا و سایه بندش شده	که منثور ز شرف بر باله
هوا کل از خود سیرا بر آرد	که بر کل ز خود شبنم آرد
ز عکس سحره و سنبلیله	کند فرکان بر طاق و سون
خیمای شبنم از بالای سنبلیله	که مرغ سدره منزه بندد و در
ز شفا نوش از لب و چشمت	چون یلو فر فلک سمر بر دوان
نگرد و تا فضا نشنم طلعت آرد	چراغ لاله را در دل کرده بود

نمان

نمان در زیر هر کس بیاری	ز شبنم کل هر چه سبزی
چنان بر تارگی نخلش سوار	که کوی سایه اش بر بار
غزال آرد بسوی کلین است	برای چشم ز کس تخم کلین
ز شرم پیکش نافه دروشت	چو محبتون هم نشین آید
ز بهر جانب محبتون خوردی	فکند و پد محبتون ز لطفی
صبا که در آتش کلرا چنان	که شام کل شد آتش بار کلین
برای چشم زخم این کلستان	سپند از حال آرد و رضوان
در این کلشن نه آرد و قدر کل	ارم که از خیمای سینه کوی کل
قدم برودن منزه تبار ازین	که در او عالمی به الا کلین
هوی این کلستان صحر است	بنیم نجا هوا در سیاحت
هوی لبس طایم تر ز شرم	نیار در خشم کل را چون آید
سیحاره ز روش کار انجا	چرا که شمشاد و سیاح
هوی سنبلیله آتشش تم	قلم شد و سنبلیله بستم

منت الکتاب معون الملک الکتاب
 م



خطی

۴